



تتنامہ کتاب

دستہ بندی: رمان

نام اثر: رمان ہورزاد ملکہ ی آتش

نویسنده: فاطمہ تاجیکی

ژانر: تخیلی، عاشقانہ.

ویراستار: Elif

طراح جلد: Fadya.mz

هرزاد ملکه ی آتش

فلاصه :

رمان در مورد دفتری به اسم هورداده، که دوست داره به سرزمین رویایی بره و ملکه ی اون سرزمین بشه و دنبال راه مله. یه شب که می‌فوابه، وقتی بیدار میشه تو یه سرزمین دیگست. اون رو پیش ملکه سرزمین می‌برند. هورداد فکر می‌کنه که دیگه ملکه میشه اما بر خلاف تصورش ملکه دستور میده سرش رو بزنن ولی به دست پسرملکه، شاهزاده آرسین، نجات پیدا می‌کنه ولی فدمتکار مفصوص شاهزاده میشه و....

باحرص کوله‌ام رو برداشتم و به طرف در خروجی کلاس رفتم. آنا دیگه شورش رو درآورده! هی هیچی نمی‌گم پررو شده.

آنا: «هورداد، هورداد، هوری موری صبر کن.»

من: خفه! کار کن این قدر اسم من رو مسخره نکن. برو، برو بی‌معرفت! دوست خودم این جور باهام حرف می‌زنه وای به حال دشمنم دیگه!

آنا بازوم رو گرفت و نگاه داشت و گفت:

- هی دختر چته خب؟! دارم راستش رو می‌گم. اگه بری به کسی همچین حرفایی بزنی مسخره ات می‌کنن خو! بخاطر خودت می‌گم!

من: «کی گفتم می‌خوام به کسی بگم؟ من ازت راهنمایی می‌خواستم!»

آنا پوف بلندی کشید و گفت:

- آخه من چه بدونم؟ از بس این رمانای مزخرف رو خوندی روی ذهنت تأثیر گذاشته! آخه من چطور مثل اون دختره توی رمان تیدا، زاده ی نور و تاریکی یا، اون یکی رمان چی بود اسمش؟ اها، راز شاهزاده شهر جادو تو رو ملکه کنم؟ آخه حرفا می زنی بچه!

دیگه روانیم کرد. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- انا اگه راه حلی نداری پس لطفا من رو مسخره نکن. فهمیدی؟ اه.

و به راهم ادامه دادم. انا بهترین دوستمه و الان هشت ساله با هم دوستیم ولی گاهی اوقات می خوام از دستش سرم رو بکوبم توی دیوار. سوار جنسیس قرمز رنگم شدم. من عاشق رنگ قرمز. منتظر انا موندم، خونمون نزدیک هم دیگه است و همیشه وقتی کلاس داشتیم با هم می رفتیم و می اومدیم.

وقتی انا سوار شد، بدون هیچ حرفی به طرف خونه حرکت کردم. دانشگاهمون زیاد تا خونه فاصله نداشت. دانشگاه آزاد واحد شمالی تهران بود و خونه ی ما توی منطقه ی سیمین هستش.

راستی من هورداد، ۱۹ سالمه. ترم دو رشته حسابداری هستیم. می دونم باخودتون می گین "آخه هورداد چه اسمیه؟!" خودم هم نمی دونم دلیل انتخاب این اسم چیه! خانواده ام چیزی بهم نمی گن.

انا هم هم سن خودمه و رشته حسابداری. البته اون چند ماه از من بزرگتره. پوف خدایا من دارم دیوونه می شم! آخه دلم می خواد مثل اون دوتا رمانی که انا اسمشون رو گفت برم به یه سرزمین رویایی و ملکه بشم. دیوونه نیستم ولی خب حسم می گه می تونم بشم. وقتی به کوچهای که خونه ی انا بود رسیدم، ایستادم.

انا سریع پیاده شد ولی قبلش گفت:

- ملکه جونم قرار امشبمون با بچه ها توی پاتوق همیشگی. یادت نره!

و سریع در رو بست و رفت شیطونه می گه با ماشین زیرش بگیرم. دختره ی خل و چل! به طرف خونه رفتم و با ریموت در رو باز کردم و ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم. پیاده شدم و به طرف خونه رفتم. خونه ما یه ویلای بزرگ و شیک بود که

پارکینگش با حیاط جدا بود و ورودی جداگانه داشت. از توی پارکینگ یه در بود که داخل حیاط باز می شد. عاشق خونمونم! بابام عاشق گل و گیاه بود و حیاطمون پر از گل بود.

رفتم داخل و با صدای بلند گفتم:

- سلام بر اهل خانه. عشقتون، نفستون، زندگیتون اومد.

داشتم همین جوری حرف می زدم که یه چیزی محکم خورد توی سرم. دستم رو گذاشتم روی سرم و گفتم:

- آخ آخ! خدا لعنتت کنه کامیار به توام می گن داداش!؟!

کامیار برادرمه که دو سال از خودم بزرگتره. اون دمپایی مبارک رو زد توی سر من. با حرص نگاهش می کردم که مامان از آشپزخونه اومد بیرون و در حالی که به کامیار چشم غره می رفت، به من گفت:

- عزیزدلم، بیا توی بغلم دختر نازم.

با خنده توی بغل مادرم فرو رفتم. عاشق مادرمم! پدر و مادرم خیلی نازم رو می کشن. به قول خودشون ته تغاریشنوم!

مامان گونم رو بوسید و گفت: «هورداد، عزیزم، برو لباسات رو عوض کن بیا می خوام میز رو بچینم.»

لبخندی زدم و گفتم: «چشم مامی جونم.»

و به طرف پله ها رفتم. وقتی از کنار مبلی که کامیار نشسته بود رد می شدم، واسم زیر پای گرفت که اگه خودم رو کنترل نمی کردم با سر می رفتم توی زمین. با اخم برگشتم طرفش که گفت:

- اوه ملکه ی من خودت رو عصبی نکن، پوزش می طلبم.

و بلند زد زیر خنده. با حرص پام رو کوبیدم روی زمین و به طرف پله ها رفتم و گفتم:

- جواب ابلهان خاموشیست.

اونم گفت:

-جواب نادان تو گوشیست، ملکه ی جوان سرزمین گاوها!

آه بلندی کشیدم. آخه من اگه عقل داشتم که به این بی شعور در مورد ملکه شدن نمی گفتم و ازش کمک نمی خواستم!

ای خدا! رفتم توی اتاقم. مانتو و شلوارم رو در آوردم و یه بلوز و شلوارک تا روی زانو پوشیدم و خودم رو انداختم روی تخت و به برادر بزرگترم، ماکان فکر کردم. ماکان ۹ سال از من بزرگتره و خیلی از من بدش میاد، دلیل تنفرش رو نمی دونم! آخه کی از آبجیش بدش میاد؟! مامانم می گه چون بهت حسودیش می شه! واسه همین، بابام که نمی تونست رفتارای بد ماکان با من رو تحمل کنه، اون رو فرستاد خارج از کشور، پیش عموم.

خب، خب، من دختری با پوست خیلی سفید، می گم خیلی یعنی خیلی! یکم از پوست پنبیری کمتر. موهام تا روی زانوم می رسه. یه بار خواستم کوتاهشون کنم که مامانم نداشت. چشمام قهوه ای خیلی روشن، لبای غنچه ای، گونه های برجسته و بینی کوچیک متناسب.

آخه ببین قیافه ام هم به ملکه ها می خوره.

بعد از خوردن ناهار، اومدم توی اتاقم کمی استراحت کنم تا بعد از ظهر. توی جام هی خودم رو تکون می دادم ولی خوابم نمی برد. پوف! چم شده من؟!

تصمیم گرفتم برم پایین پیش کامیار که همیشه خدا جلوی تلویزیون ولو شده. مردم برادر دارن، ماهم برادر داریم! قوربونت خدا جونم.

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. همین جوری داشتم از پله ها می رفتم پایین و با چشمام دنبال کامیار می گشتم، ولی نبود. اه! کجا رفته پس؟! یه صداهایی از آشپزخونه میومد؛ به طرف آشپزخونه رفتم. کامیار روی صندلی توی آشپزخونه نشسته بود و چایی می خورد. رفتم روی صندلی کنارش نشستم و گفتم: «چه خبر!؟»

گفت:

-سلامتی ملکه ی سرزمین من.

و خندید. رو آب بخندی! هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم. اونم همین جور که با تعجب نگاهم می کرد، فنجون چای رو، به دهنش نزدیک کرد و چای که به توی دهنش سرازیر شد محکم زدم پس کله اش که چایی پرید توی گلوش. هم سرفه می کرد و هم تند تند می گفت:

- سوختم سوختم!

منم از فرصت سوءاستفاده کردم و محکم زدم پشت کمرش و گفتم: «طاقت بیار. الان سرفهات رو بند میارم، داداشی.»
بعد از چند ثانیه، حالش خوب شد و از من فاصله گرفت و رو به روم و ایستاد و گفت:

-خب، من رو می سوزونی نه؟!!

همین جور که داشتم عقب عقب می رفتم گفتم:

- اوم، چیزه داداشی، دستم خورد بهت و گرنه می دونی که من دلم نمیاد تو رو بسوزونم!

به در آشپزخونه که رسیدم گفتم:

-حقته، باز می زنمت.

و پا به فرار گذاشتم. اونم دوید دنبالم. از اونجایی که لنگای درازی داشت، با چند گام بلند بهم رسید و گفت: «خب که این طور! حقمه?!»

و دست من رو کشید و به طرف آشپزخونه برد.

من گفتم:

-غلط کردم! چیز خوردم! ببخشید.

-نچ تلافی می کنم.

و لبخند خبیثی زد. وای خدا من از آتیش می ترسم.

من از بچگیم چیز زیادی یادم نیست، فقط یه تیکه اش رو یادمه، اونم این بود که آتیش دستم رو سوزوند و دوماه توی پانسمان بود. پوف!

- کامیار تو رو خدا! کامیار!

به میز توی آشپزخونه که رسید، فندک رو برداشت و روشنش کرد و به طرف دستم آورد. منم سرم رو بردم اون طرف و جیغ زدم.

چند ثانیه که گذشت، سوزشی حس نکردم. آخیش! کامیار دلش نیامد من رو بسوزونه.

سرم رو به طرف دستم بردم که درکمال تعجب دیدم کامیار آتیش رو به دستم خیلی نزدیک کرده. ولی پس چرا من سوزشی حس نمی کنم؟ خدای من! کامیار فندک رو خاموش کرد و گذاشت روی میز و گفت:

- خب، دیگه تا تو باشی من رو نسوزونی! خیلی سوزشش زیاد بود؟

و سوالی نگام کرد. منم با بهت سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. به طرف اتاقم راه افتادم. خدای من چرا همچین اتفاقی افتاد؟!

ساعت پنج اماده شدم. یه مانتو جلو باز که جلوش تا یه انگشت پایین شکمم بود، به رنگ سفید و روپوش هم دوطرف باز بود، به رنگ قرمز. شلوار لی آبی، شال مشکی و کفش پاشنه دار مشکیم رو پوشیدم. یه خط چشم، یه رژلب. نیازی هم به کرم نداشتم. آماده که شدم، کیف و گوشیم و سوئیچ ماشین رو برداشتم و رفتم پایین و گفتم:

-اهل خونه، عشقتون داره میره بیرون.

مامان: «مواظب خودت باش دخترم. شب زود برگرد کارت داریم.»

من: «باشه مامان جون.»

گونه اش رو بوسیدم و رفتم سوار جنسیسم شدم. دنبال آنا رفتم. وقتی رسیدم به کوچه شون با گوشیم تک زدم. اومد بیرون و سوار شد و گفت:

-سلام بر ملکه جوان و زیبا.

من: «خفه میشی آنا؟ عصبیم نکن!»

-وا خب چیه اجی؟

-هیچی!

-اجی ببخشید دیه. خب؟

-چون گ*ن*ا*ه داری باشه. می بخشم.

-بچه پررو. وای امشب چه خوش بگذره! تا آخرشب بیرونیم.

-خیرفرزندم. امشب من زود برمی گردم خونه. بابام کارم داره. بعد از شام برمی گردم.

آنا جیغ خفه ای کشید و گفت:

-تو رو خدا نه!

-وا! خب به من چه! با دوست پسرت برگرد، بچه پررو!

انا: «باشه بابا با حامد برمی گردم. تو چی؟ بالاخره نمیخوای به پیشنهاد ازدواج دوست پسرت بله بگی؟»

-نچ، اول یکم دورش بدم بعد. خخخ.

آنا خندید و گفت:

-دیوونه گ*ن*! داره بچه! اون از چند ماه فکر کردن به پیشنهاد دوستیش، که اون آخرش فکر کرد می‌خواهی جواب منفی بدی، ولی خوش شانس بود و قبول کردی. اینم از پیشنهاد ازدواجش بعد از یک سال دوستی، که یه ماهه داری میگی هنوز بهش فکر نکردم!

خندیدم و گفتم:

-خب بچه پررو، همیشه زود بهش "بله" بگم ضایست!

-بله بله! حق با شماست.

و دیگه چیزی نگفتم. وقتی رسیدیم، به زور جای پارک پیدا کردم و ماشین رو پارک کردم. با هم به طرف در ورودی رستوران رفتیم. رستوران بیرون شهر بود و محوطه ی بازی داشت که پر از گل و گیاه بود. واقعا معرکه بود! اینجا رو با آنا کشف کردیم و اولین بار همین جا با حامد و خیراد آشنا شدیم. اینجا هم دو ساله شده پاتوق ما.

بچه ها رو از دور دیدم که روی تخت، بیرون نشستن. با هم رفتیم به طرفشون و با هم دیگه دست دادیم و نشستیم. از یه چیزی خیلی تعجب کردم؛ اونم وجود یه دختر، که تمام صورتش عملی بود و کنار هیراد بود.

من نشستم کنار آنا و آنا هم کنار حامد. اون طرف حامد، هیراد نشسته بود و کنار هیراد اون دختره. با آرنج کوبیدم توی پهلو آنا که اخماش رفت توی هم ولی فهمید منظورم چیه.

-خب هیراد نمی‌خواهی معرفی کنی؟

هیراد با لبخندی گفت: «اوه ببخشید حواسم نبود!»

به طرف دختره برگشت و گفت: «دخترخاله ام و همچنین نامزد عزیزم رزا.»

به طرف ما برگشت و به آنا اشاره کرد و گفت: «آنا هستش دوست دختر حامد و کنارشم خانوم هورداد.»

منم با دهن باز بهشون نگاه می‌کردم. خدای من! چه‌طور ممکنه؟! اون که از من خواستگاری کرده بود باورم نمیشه!

خوب شد دوستش نداشتم و گرنه بدجور دلم می شکست. ولی غرورم چی! اون غرورم رو شکست. با پوزخند گفتم:

- وای آقا هیراد تبریک میگم! کی نامزدی کردین؟ گفتم چرا یه هفته ست پیدات نیست.

هیراد: «خب دیگه! دنبال کارای نامزدیم بودم. دیشب نامزدیمون بود.»

آنا: «چرا دعوت نکردی؟ حامد توام می دونستی و چیزی نگفتی؟»

حامد: «آنا عزیزم به خدا هیراد نداشت. گفت سوپرایزتون می کنه!»

گفتم: «چرا سوپرایز؟! چیز مهمی نبود که بخوایم سوپرایز بشیم؟!»

رزا با صدای لوسی گفت: «چی؟! خیلی هم مهم بود؛ من و عشقم بهم رسیدیم.»

-آهان خوشبخت بشی گلم!

گلم رو به مسخره گفتم که هیراد فهمید و اخماش رو کشید توی هم.

آخه همیشه به من می گفت گلم. خ*ی*ا*ن*ت* کار عوضی.

حامد: «خب، بی خیال. چه خبرا؟ تعریف کنین.»

-سلامتی. از الان بگم من بعد از شام باید برم؛ چون بابام امشب کارم داره باید زود برگردم.

به طرف هیراد برگشتم و گفتم: «ولی فرداشب شام مهمون تو هستیما! شام نامزدیت. خیال نکن بی خیالت میشیم.»

هیراد باخنده گفت:

-چشم.

حامد: «بابات چی کارت داره؟»

-نمی‌دونم به خدا! فقط گفت خیلی مهمه.

آنا: «نگفت چی، ملکه ی من؟»

محکم زدم توی سرش که نزدیک بود پخش زمین شه.

-نه سرباز من.

همه زدن زیر خنده و آنا هم با حرص نگام کرد. داشتیم با بچه ها چرت و پرت می‌گفتیم و قهوه می‌خوردیم تا وقتی که شام رو بیارن. آخه خیلی شلوغ بود و گفتن یکم طول می‌کشه. همون موقع گوشیم زنگ خورد. بابام بود.

-الو، سلام بر بهترین پدر دنیا!

بابا: سلام دختر نازم. کجایی بابا؟

-بیرونم با بچه ها.

بابا: دخترم ساعت 9 شد. کی میای؟ کارت داریم.

-ساعت ده میام.

بابا: «نمیشه دخترم! من و مامان و داداشت ساعت 10 می‌ریم جایی. بیست دقیقه دیگه خونه باشی عزیزم.»

قطع کرد. وا! یعنی چی؟! من با بالاترین سرعتم برم، نیم ساعت دیگه اون جام! با صدای هیراد برگشتم طرفش:

-کی بود؟

من با تعجب: «بابام بود! گفت تا بیست مین دیگه خونه باشم.»

آنا: «وا! چه خبره؟»

درحالی که بلند می شدم گفتم: «نمی دونم! من برم بچه ها فرداشب می بینمتون.»

رزا: «باشه. اگه من فرداشب برنامه ای نداشتم، به هیراد می گم خبرتون بده بریم بیرون.»

کفشام رو پوشیدم و به طرف تخت برگشتم و گفتم: «اوم ناراحت نشی ها! ولی چه تو بیای و چه نیای هیراد ما رو فردا شب می بره بیرون. آخه بود و نبود شما زیاد مهم نیست! هیراد برنامه فرداشب، بدون رزا جونت اکیه یا نه؟»

هیراد تند گفت: «آره عزیزم.»

رزا جیغ کشید: «هیراد!»

من: «زهر! اوه ببخشید.»

آنا زد زیرخنده و یه چشمک هم بهم زد. رزا هم باحرص نگام کرد.

من: «خداحافظ بچه ها.»

و بدون منتظر موندن برای جوابشون، به طرف در خروجی رفتم. به ماشین که رسیدم، صدای هیراد متوقفم کرد. برگشتم طرفش و گفتم: «امرتون؟!»

هیراد با ناراحتی گفت: «ببخشید.»

من: «بابت؟!»

هیراد: «من منتظرت موندم، تو من رو به بازی گرفتی. وقتی جوابم رو ندادی، خواستم حرصت رو دربیارم و رفتم با رزا نامزدی کردم. بین الان جواب رو بگو تا من تکلیفم رو بدونم.»

—هه! جوابت رو خودت دادی؛ منفی! خوب بود عاشقت نبودم که قلبم شکسته بشه؛ فقط غرورم رو شکستی، که سخت تلافی می کنم.

برگشتم برم طرف ماشین، که دیدم این جوری نمی‌شه. برگشتم طرفش و با زانو محکم زدم وسط پاهاش که از درد خم شد. - اینم واسه این که جلوی آنا آبروم رو بردی. سوار ماشین شدم و به صدا زدن های هیراد گوش ندادم. پسره ی بی‌چشم و رو! ماشین رو به سمت تهران هدایت کردم. خدای من! تا من خداحافظی کردم و اومدم بیست دقیقه گذشت! اشکالی نداره، تا ده می‌رسم. بعد از یک ساعت رسیدم. این ترافیکم شده بلای جون آدم!

الان ده و نیمه. خدا کنه نرفته باشن. ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و رفتم داخل. روی در ورودی یه برگه بود. برش داشتم. نه خیر، رفتن!

نامه رو بدون این که بخونم، بردم بالا توی اتاقم که بعد از تعویض لباسم، بخونم. با گوشیم، هر چی زنگ زدم به مامان و بابا و کامیار، گوشیشون خاموش بود. معلوم نیست کجا رفتن! وقتی لباسام رو عوض کردم، نامه رو برداشتم و پریدم روی تخت.

متن نامه: "دختر عزیزم، وقتی این نامه رو می‌خونی من و مامانت و داداشت پیشت نیستیم. خواستم بگم، هر اتفاقی افتاد، ما دیوونه‌وار دوستت داریم. و از هر چیزی، باارزش تری برامون. مواظب خودت باش، دخترنازم. می‌بینمت."

وا! یعنی چی؟! کجا رفتن؟

پایین نامه، یه جمله بود: "هورزاموقا، سیتامیتا، هیتاناجیا."

وا! یعنی چی؟! دوباره خوندمش، ولی چیزی سر در نیاوردم. پوف! احساس خواب شدیدی می‌کردم. بخوابم که ظهرم نخوابیدم، الان بیهوش میشم.

و به خوابی عمیق فرو رفتم.

با نسیم خنکی که بهم خورد، چشمام رو باز کردم. وای!

چه آسمون آبی! بلند شدم و نشستم. باورم نمیشه! توی یه دشت، که خیلی سرسبز بود و پر از پروانه های خوشگل و رنگارنگ، علفا خیلی بلند بودن. دشت انتهاس معلوم نبود، ولی دو طرفش جنگل بود.

لباس خودم، یه لباس صورتی بلند استین حلقه ای بود. وا! من با یه تیشرت و ساپورت خوابیدم! فکر کنم اشتباهی شده! من توی تختم خوابیدم، این جا کجاست؟!

حتما خوابا، با هم قاطی شدن. بگیرم بخوابم توی اتاقم بیدار بشم.

دوباره دراز کشیدم و چشمام رو بستم. آخه من رو چه به این دشت! داشت خوابم می برد، که یه سایه ای افتاد توی صورتم. چشمام رو باز کردم و با دیدن مرد روبه روم، جیغ بلندی کشیدم. مرد روبه روم گفت:

- آرام، آرام. کارتان ندارم.

- تو کی هستی؟

- این سوال را من باید از شما بپرسم! کی هستی و چگونه به این سرزمین آمده ای؟ چه می خواهی؟

وا! چرا کتابی حرف می زنه! مرد، قدی بلند داشت، با لباس سراسر آبی بلند.

- به خدا هیچی! خواب بودم، بیدار که شدم، اینجا بودم.

مرد، عصبی گفت:

- این چه نوع سخن گفتن است؟! آداب را رعایت کن! تو را نزد بانو هوزان می برم. دنبالم بیا.

تند گفتم: «باشه، میام.»

و دنبالش راه افتادم. به طرف جنگل رفت.

آخ جون، مثل تو رمانا شد! اومدم یه سرزمین دیگه. پس خیال نیست!

وای خدا باورم همیشه، می خوام ملکه بشم!

آخ جون. خدایا ماچ ماچ، فدات. جبران می کنم.

با خوشحالی دنبال مرد، راه افتادم. حدود یک ساعت راه رفتیم، ولی هنوز از جنگل، نگذشته بودیم. ای خدا، نفسم برید.

من با لکنت گفتم:

-دیگه نمی تونم راه بیام! خسته شدم.

مرد: «چرا این قدر تنبل هستید؟! سریع تر حرکت کنید.»

- نمی تونم! اصلا نمیام.

و نشستم روی زمین و به درخت کنارم تکیه دادم. مرد، بالای سرم ایستاد و گفت:

- تو دیگر از کجا آمده ای؟! چرا نمی توانی راه بروی! دستت را بده به من.

دستم رو گرفت تو دستش و گفت:

- چشم هایت را ببند.

چشمام رو بستم و بعد، حس باد شدیدی که از کنارم رد می شد، بهم دست داد. بعد از حدود یک دقیقه گفت:

- چشم هایت را باز کن.

چشم هام رو باز کردم و با فکی که نزدیک بود به زمین بچسبه، به قصر روبه روم، نگاه می کردم. میگم قصر، یعنی قصر! تمام وسایلیش از طلا بود. مرد راه افتاد. منم دنبالش رفتم. وسط حیاط بزرگ قصر، یه حوض بزرگ سفید رنگ بود که وسطش، دو تا قوی طلا به حالت قلب بود و دو طرفش آب به صورت قلب می اومد بالا و دوباره می ریخت توی حوض. وای چه قشنگه!

همه جای قصر، پر از سرباز بود. یعنی قراره من ملکه این قصر بشم!؟

آخ جون! داخل قصر، پر از وسایل طلایی رنگ بود.

من رو به طرف سمت چپ قصر برد و گفت:

- بانو الان توی سالن انتظارن و خبر دارن شما به نزدشان می‌آیید. وقتی به بانو رسیدید، دست راستان راه، روی قلبتان می‌گذارید و خم می‌شوید.

- چرا؟

مرد: «زیرا ایشان، ملکه ی این سرزمین هستند.»

- اکی.

مرد: «چی؟»

- هیچی، باشه.

یعنی چی "ملکه"! پوف، اها! حتما ملکه یه شهر دیگه می‌شم!

آخ جون. به یه صندلی سلطنتی رسیدیم یه زن با لباس سفید و پوست سفید و موهای بلندی که دوطرفش باز بود و به رنگ آبی بود و چشم های درشت آبی و لبای برجسته، نشسته بود.

وای چه خوشگله! دو نفر هم با پرای بزرگ از دوطرف بادش میزدن. وقتی جلوش رسیدیم، طبق گفته ی مرد دست راستم رو روی قلبم گذاشتم و خم شدم.

هوزان: «چه شده ها کام؟ این دگر کیست؟»

مرد، که اسمش رو فهمیدم، ها کام بود، گفت: «بانوی من، ایشان در دشت "هالوا" بودن و من، ایشان را دیدم و نزد شما آورده‌ام.»

هوزان با چشمای تیزی، به من نگاه کرد و گفت:

- چه می‌اندیشی هاکام! آیا اندیشه ی من در مورد این دخترک، صحیح هست؟

مرد، نگاهی به من کرد و گفت: «طبق گفته ی پیشینیان، آری ملکه ی من، صحیح است.»

هوزان روبه من گفت:

- چگونه به این جا آمده‌ای؟

من، با گیجی گفتم:

- خواب بودم، بیدار که شدم، توی یه دشت بودم. نمی‌دونم چه طور اومدم این جا!

هوزان داد زد: «سربازان!»

دو تا سرباز اومدن و مشت راستشون رو کوبیدن روی قلبشون و گفتن:

- گوش به فرمانیم، ملکه.

هوزان: «این دخترک را به میدان اعدام ببرید و گردن بزنید!»

جانم؟! چی؟ گردن بزنن! سربازا دوطرف من رو گرفتن و کشون کشون، بردن. من داد زدم:

- نه! تو رو خدا، مگه من چیکار کردم؟ تو رو خدا من رو نکشین.

چی فکر می‌کردم، چی شد؟! همون موقع، دلنشین ترین صدای عمرم رو شنیدم:

- صبر کنید

به طرف صدا برگشتم. یه پسر قدبلند و هیكلی با موهای بور، چشمای مشکی، پوست سفید، فک استخوانی، لبای متناسب.

روی هم رفته، خوشگل بود. اصلا بهترین بود!

با اخم به من نگاهی کرد و به طرف ملکه رفت. حتی احترامم نداشت! واو! این کیه؟

هوزان: «چه شده است، فرزندم؟»

واو! پسرشه.

پسره: «این سوال را، من باید بپرسم! این کیست؟ از کجا آمده است؟»

هوزان: «نمی دانم آرسین! در دشت "هالوا" بوده است. هاکام او را دیده، و نزد ما آورده است. خود دخترک می گوید، خواب بوده، موقع ای که بیدار شده، این جا بوده است.»

پسره، که اسمش آرسین بود، نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- پس چرا می خواهید گردنش را بزیند؟

هوزان هول شد و گفت: «زیرا آگاه نیستم چگونه این دخترک، به این جا آمده! ممکن است دشمن باشد.»

- چی؟! نه به خدا، من دشمن کسی نیستم! نمی دونم چه طور او مدم! خواب بودم، بیدار شدم این جا بودم!

آرسین: «خاموش! چگونه جرات می کنی مقابل ملکه و شاهزاده، این گونه سخن بگویی؟!»

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

آرسین: «نامت چیست؟»

-هورداد.

آرسین: «هورداد دیگر چه نامیست؟!»

هوزان، با کمی فکر کردن، گفت:

-مهم نیست هورداد، معنایش چه می شود؛ مهم این است که گردن زده شوی.

با ترس نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم. سرم رو به طرف آرسین، که خیره نگاهام می کرد، بردم. با التماس نگاهش کردم. الان مثل توی رمان ها، عاشقم شده و به مامانش میگه ”نمی دارم بکشیش؛ باهاش ازدواج می کنم!“ صدای آرسین، من رو از خیال، بیرون آورد:

- به زودی، بانو ماسیس به قصر خواهند آمد. هورداد را آموزش دهید، خدمتکار مخصوص ماسیس شود.

و روبه سربازها گفت: «رهايش كنيد!»

سربازها، ولم کردن و احترام گذاشتن و رفتن. پوف! فکر کردم عاشقم می شه! نگو شدم خدمتکار! ایش. و با اخم، به آرسین خیره شدم که به مادرش نگاه می کرد.

هوزان: «اما...»

آرسین حرفش رو قطع کرد و گفت:

- ديگر گوش نمی دهم! به مرمر بگوئيد او را نزد دخترکش ببرد، و اول آداب سخن گفتن، به او بیاموزد، بعد نیز وظایفی را که، بعد از ورود بانو ماسیس باید انجام دهد.

و حرفش رو تموم کرد. نیم نگاهی به من کرد و به طرف پله های وسط قصر، که به طبقه بالا می رفت، رفت. من نگاهم رو به هوزان انداختم. خنده ام گرفت.

آخه این، با عظمتیش نتونست روی حرف پسرش چیزی بگه! خخخ!

هوزان با حرص نگاه کرد و گفت:

- اگر خطایی از تو سر زنی، بی درنگ سرت را خواهیم زد! هاکام بیرش.

هاکام، احترام گذاشت و به منم اشاره کرد که احترام بذارم. احترام که گذاشتم، دنبال هاکام رفتم.

پوف، خدایا چرا تو اون رمانا دختره، تا رفت به سرزمین خیالی، یه شاهزاده عاشقش شد!

بعد هم ملکه شد!

دقیقا می‌خوام بدونم چرا؟

وای چه خنگم! شاید من خوابم و نمی‌دونم!

آخیش! حتما خوابم. بذار یکم از خوابم لذت ببرم و بعد بیدار بشم. خنخ!

احمقم نیستم، فقط کنجکاویم به طرف زنی که داشت میز کنار در ورودی قصر رو، تمیز می‌کرد، رفتیم. زن تا هاکام رو دید، سریع احترام گذاشت.

هاکام: «مرمر، دخترت کجاست؟»

مرمر: «جناب مشاور، دخترم در اتاقش هست. حالش مساعد نبود، کمی استراحت کند، به کارهایش رسیدگی خواهد کرد.»

و با ترس به هاکام خیره شد.

هاکام: «موردی نیست. این دخترک، نامش هورداد هست. نزد دخترت ببر و بگو، به او آداب سخن گفتن بیاموزد. و بعد، کارهایی که خدمتکار مخصوص انجام خواهد داد بیاموزد.»

زن بهم نگاه کرد و گفت:

- چشم!

هاکام می‌خواست بره، که تند گفتم:

- نذار من رو بکشن. من بی‌گناهم!

هاکام با مهربونی نگام کرد و به من نزدیک شد.

آروم کنار گوشم گفتم:

- نگران نباش بانو! آسوده خیال باش. از اکنون، من مراقب شما هستم.

با قدردانی، نگاهش کردم و گفتم: «ممنون.»

لبخندی زد و رفت.

مرمر: «دنبالم بیا دختر.»

و به طرف چند اتاق، که انتهای سالن قصر بود، رفت و من هم دنبالش. بالای ۱۰ تا در اون جا، کنار هم بود. فکر کنم، مخصوص خدمتکاراست.

خدا روشکر من، بعد از یکم فضولی، از خواب بیدار می شدم و دیگه این جا نیستم!

خدا جونم، مرسی!

مرمر، در چهارمی رو، باز کرد و رفت داخلش، منم همراهش رفتم داخل.

یه اتاق 9 متری، با یه تخت و میز و صندلی در آخراتاق، با یه کمد قدی کنار تخت بود.

روی تخت، یه دختر، با موهای بلند مشکی، و لباس آبی کم رنگ کوتاه، تا بالای زانو، خوابیده بود.

مرمر: «دخترکم، برخیز مهمان داری.»

دختر: «مادرمهربانم، حالم مساعد نیست! هر کس هست، بگوئید بعد بیاید.»

مرمر تند گفت: «عزیزم! این چه طرز برخورد با مهمان هست! مشاوراعظم، هاکام، او را آورده.»

تا اسم هاکام رو شنید، سریع بلند شد و به طرف من برگشت. دختری سبزه، با چشمای ریز قهوه ای، صورت گرد و بینی گوشتی.

دختر، نه خوشگل بود نه زشت!

دختر نگاهی به من کرد و گفت:

-خوش آمدی. مادر، چرا این دختر این جاست؟

مرمر: «جناب مشاور دستور دادند که آداب سخن گفتن ما را، به او بیاموزی و بعد، کارهای خدمتکار مخصوص را.»

دختره بلند شد و رو به روی من، ایستاد و گفت: «چشم مادر، تو می توانی بروی.»

مرمر، سرش رو تکون داد و از اتاق، رفت بیرون و درم بست. دختره دستم رو گرفت و روی تخت نشوند.

خودشم روبه روم نشست و با لبخند گفت: «نام من، سمن است. نام تو چیست؟»

- اسمم، هورداد هستش. چرا این جوری حرف می زنین شما؟

سمن با خنده، نگاهم کرد و گفت:

- خود نیز چرا این گونه، سخن می گویی؟

من: «معلومه! چون اهل این جا نیستم.»

سمن: «تمام سرزمینای این جا، این گونه سخن می گویند. از کجا آمده ای؟»

-ایران.

سمن: «ایران دگر کجاست؟»

من: «سیاره زمین، ایران. نگو که شما آدم فضایی هستین؟»

سمن: «آدم فضایی دیگر چیست؟»

پوف! نخیر، نفهمه این دختر!

من: «هیچی! این جا کجاست؟»

- اینجا، سرزمین "سپیا" هست و سرزمین متحده باما هوان هست.

وای، یعنی من اومدم فضا؟ آخ جون، ایول!

قدرت تخیل رو، حال کنین بچه ها!

من: «از الان باید به من یاد بدی؟»

سمن: «امروز خسته هستم، ازسپیده دم فردا شروع خواهیم کرد.»

من: «اکی، حله اباجی!»

سمن: «چی؟»

من: «اکی یعنی باشه، اباجی هم یعنی خواهر.»

لبخندی زد و گفت: «عالیست! آداب سخن گفتن شما بهتر است. بیا؛ اتاقت را نشان خواهم داد.»

از اتاق بیرون رفتیم، که آرسین رو دیدیم که داشت به طرفمون می اومد.

آرسین روبه رومون قرار گرفت و جفتمون احترام گذاشتیم.

آرسین: «کجا می روید؟»

سمن: «سرورم، امروز کمی کسالت دارم. اگر اجازه دهید، آموزش را ازسپیده دم فردا شروع خواهم کرد، و اکنون اتاق هورداد را

نشان دهم.»

آرسین: «باشد. از فردا شروع کنید. سه روز فرصت خواهی داشت به او آداب را یاد دهی. اتاقتش نیز اتاق کنار من باشد، که بعد از

آموزش کامل، قرار هست خدمتکار مخصوصم شود.»

سمن، زانوهایش رو، خم کرد و گفت: «امر، امر شماست سرورم.»

آرسین، نگاهی به من انداخت و به طرف در خروجی قصر رفت. سمن راه افتاد و منم دنبالش رفتم. از پله ها، که توی سالن بود و فهمیدم مخصوص رفت و آمد خدمتکاراست، بالا رفتیم و پله‌هایش، حدود 50، شایدم بیشتر بود.

آخ، مردم خدایا! ولی سمن، خیلی عادی می‌رفت. ایش! وقتی رسیدیم بالا، می‌خواستم بی‌هوش بشم. به طرف انتهای سالن، که یه در بزرگ طلایی رنگ بود و روش نقش ازدها بود، رفتیم.

این جا هم یه سالن بزرگ بود، که کلی در داشت و پر از مجسمه بود. خیلی خوشگل بودن.

وقتی به روبه‌روی در رسیدم، به سمت چپ رفتیم، که یه راهرو داشت و درکوچک قهوه ای رنگی داشت. در رو باز کرد و رفت داخل. یه اتاق 12متری، با تخت و میز و صندلی و یه کمد و آئینه قدی. اتاق رنگ سفید بود. سمن روی تخت نشست و گفت: «چه اتاق عالی گیرت آمده، خوش به حالت!»

- این مقابل اتاق خودم، هیچه!

سمن خندید و گفت:

- واقعا؟! تعریف کن.

چه خوش خنده است این بچه! کنارش نشستم و از اتاقم گفتم بهش. تا شب با هم حرف زدیم، اونم طرز روشن کردن چراغ رو نشونم داد. یه بند بالای سرم بود و وقتی می‌کشمش، روشن می‌شد و وقتی روشن باشه، دوباره بگشمش پایین، خاموش می‌شد.

چه باحال!

سمن، شب بخیر، گفت و رفت.

شامم نخوردم! گشتم نبود، می‌خواستم بخوابم و بیدار بشم و توی اتاق خودم باشم.

خوابیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم. نصف شب، بیدار شدم. همه جا تاریک بود!

وای خدا! باورم نمیشه! همه اش خواب بود و منم الان توی اتاق خودمم! خدایا شکر...

با این که همه جا تاریک بود، ولی خب دیگه، برگشتم! مطمئنم!

بلند شدم و دنبال کلید برق گشتم، ولی نبود. کنار ورودی بود، که نخیر نیست! یعنی چی؟ به طرف تختم رفتم و بند رو کشیدم که همه جا روشن شد. چی؟! هنوز توی همون سرزمینم؟! وای خدا! چرا من اومدم این جا؟ این دفعه، واقعا احساس ترس کردم، یعنی چی؟ چطور ممکنه؟ خداجونم! دلم واسه مامان و بابام تنگ شده، واسه کامیار، واسه آنا.

من فکر کردم که خوابم، واسه همین برام مهم نبود. خدایا شوخی کردم! اگه ملکه می شدم، می تونستم بمونم، ولی خدمتکار! نه! کمک می خوام برگردم. من بدون گوشیم نمی تونم! اشکم دراومد! مثل این که باید طاقت بیارم، تا روزی که بتونم برگردم کشور عزیز خودم، پیش خانوادهام.

توی فکر بودم، که خوابم برد.

3 روز بعد، سمن خیلی باهام تمرین کرد که بتونم مثل اونا حرف بزَنم، نمی شه! خب، می تونم حرف بزَنم، ولی نمی شه! این وسط، یه کار خیلی باحالی کردم و به خودم افتخار می کنم.

پس چی؟ می دونید چیه؟ نج، نمی دونید.

پس صبر کنید و ببینید.

دست سمن رو گرفتم و از اتاقم رفتم بیرون، تا بیرمش پیش مامانش، تا با اون حرف بزَنه. از اتاق که اومدیم بیرون، آرسینم اومد بیرون.

ببینید، تنها شانس ملکه شدن من، آرسینه.

باید زنش بشم. و به افکارم لبخندی زدم.

آرسین ما رو که دید و ایستاد تا ما، بهش برسیم.

وقتی رسیدیم، احترام گذاشتیم.

سمن سرش رو انداخت پایین ولی من به چشماش خیره شدم. جونم چه چشایی! فکر می کردم مشکیه، ولی نه!

طوسیه رنگ چشماش. در حالی که تو چشمای من خیره بود، گفت:

- سمن، چه کرده‌ای؟ آیا توانستی آداب ما را به او، بیاموزی؟

یا حضرت عباس، بدبخت شدم! سمن که استرس گرفته بود، سریع گفت: «آره شاهزاده. یاد گرفته، نگران نشین. هورداد، دخمل خوبیه.»

از حرف زدن سمن، خنده ام گرفته بود.

آرسین داد زد: «چرا این گونه، سخن می گویی؟»

سمن با وحشت، به شاهزاده نگاه کرد و گفت:

- سرورم، هورداد گفتن اگر کسی، چنین سوالی را از من پرسیدند، این گونه پاسخ دهم، مرا ببخشین.

آرسین تند نگاهم کرد، طوری که می خواستم خودم رو از ترس، خیس کنم. چشمام رو مظلوم کردم و سرم رو انداختم پایین.

آرسین: «به تو دستور دادم که به او آداب ما را بیاموز! نه به او آداب ما را آموخته‌ای، لیکن به زبان او هم سخن می گویی؟ چه

مجازاتاتی برایت در نظر گیرم؟»

تند گفتم:

- آرسین، ببخشید خب. من یاد گرفتم، ولی به جون تو حسش نیس بحرفم دیه!

اول با تعجب، بعد با خشم نگاهم کرد و گفت:

- چگونه جرات می کنی من را به نام بخوانی؟ بقیه ی سخنانت را ندانستم! سمن، تا غروب امروز فرصت داری آداب ما را به او بیاموزی، وگرنه مجازات سختی در انتظارت است.

و از ما دور شد. خدای من، چه مقرراتی! از خودراضی! یکم کارم سخت میشه تا زنش بشم!

سمن خیلی ناراحت شده بود. از ناراحتی اون، منم ناراحت شدم. برگشتم طرفش و اون رو بغل کردم و گفتم:

-ببخشید آجی. قول بده فقط وقتی با هم تنهائیم مثل من بحرفی. درعوض، منم قول میدم با بقیه جز تو، مثل شما بحرکم. آخه یاد گرفتم. درضمن، زبان ایران باستان این جوریه بوده عسیسم، و من تا حدودی بلد بودم. سمن من رو توی بغلش فشار داد و گفت:

-باشه آجی. قول میدم بریم کارای خدمتکار مخصوص رو، یادت بدهم.

از لهجه حرف زدنش، خنده ام گرفت. آخه گاهی اوقات، طرز حرف زدن من رو با خودشون قاطی می کرد.

دختر بامزه ای بود. ازش خوشم میاد!

عصر اون روز، آرسین یکی از خدمتکارا رو دنبال من فرستاد، که ببینه یاد گرفتم، یا نه؟

به طرف اتاقش رفتم. خنخ بینم اتاق آینده ام چطوره! خودشیفته ام خودتونین، والا!

وقتی به در اتاقش رسیدم، می خواستم بدون درزدن برم داخل، که خدمتکار گفت:

- صبر کنید! در بزنید، بعد از کسب اجازه ورود، می روید داخل.

سرم رو تکون دادم و چند تقه به در زدم.

آرسین: «بیایید.»

در رو باز کردم و رفتم توی اتاق.

جونم، چه می بینم!

این جا واسه خودش، سوئیت کامله! یه اتاق بزرگ، که یه گوشه اش تخت بود با روکش های طلایی رنگ، یه کمد بزرگ به رنگ پسته ای، یه کتابخونه ته اتاق، سمت چپ، بود با میز مطالعه.

با صدای سرفه اش، برگشتم طرفش. سریع احترام گذاشتم و با کنجکاوی به طرفش رفتم. یه میز متوسط، که نه زیاد کوچیک بود، نه بزرگ، که روش یه ظرف میوه، با کنده کاری اژدها و پر از کاغذ بود. خودشم روی صندلی نشسته بود و به من نگاه می کرد.

- ما را، فراخوانده بودید شاهزاده، گوش به فرمانیم!

با تعجب نگاه کرد و گفت:

- آری، می خواستم بدانم آیا آداب سخن گفتن را آموخته ای؟

- آری شاهزاده، آسوده خیال باشید! آموخته ام و موجب پریشانی شما نخواهم شد.

با مهربونی نگاه ام کرد و گفت:

- عالیست! ۳ روز فرصت خواهی داشت تا کارهای دیگر را، بیاموزی و نزد من آیی.

سرم رو خم کردم و گفتم: «امر، امر شماست.»

آرسین: «می توانی بروی.»

احترام گذاشتم و رفتم بیرون، درم بستم. اه یادم رفت بپرسم اون کاغذ چی بودن. برم بپرسم چی بودن. دوباره در زدم، که اجازه داد برم داخل.

رفتم داخل در رو هم بستم. به طرف میزش رفتم و احترام گذاشتم.

- پوزش می طلبم سرورم. سوالی داشتیم.

آرسین: «گوش فرا می دهیم.»

- این برگه های روی میزتان چیست؟

با تعجب نگاهام کرد و گفت:

- شما بازگشتید برای آن که این موضوع را بدانید؟ سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آری شاهزاده.

اول با بُهت نگاهام کرد و بعد بلند زد زیر خنده.

با تعجب نگاهش کردم. وا! چرا می خنده؟

آها فهمیدم. داره عاشقم میشه! بخند عسیسم، بخند. خودمم از خنده های اون، داشت خنده ام. می گرفت. خنده اش رو قطع کرد و جدی گفت:

- دلیل؟

- چی؟

- برای چه می خواهی بدانی؟

- زیرا کمی کنجکاو هستم، سرورم.

توی چشماش خیره شدم، اونم توی چشمام خیره شده. جونم جذبه! عجب چشمایی! عجب رنگی!

یه لبخندی زد و گفت: «نزدیک بیایید.»

رفتم نزدیک و با کنجکاوی، به کاغذی که دستش بود، نگاه کردم. کاغذ رو باز کرد و نشون من داد.

با بُهت به کاغذ، نگاه کردم. یه فرشته توی کاغذ، با مهارت خاصی، نقاشی شده بود. یه دختر، با موهای بلند، یه تاج ظریف و ناز روی موهای فرش، مژه های بلند، گونه های برجسته، چشمای درشت، لبای قلوه ای.

وای خدا، باورم نمیشه! چه خوشگله!

وایستا ببینم، چرا این دختر رو کشیده؟!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- این کیه هان؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی؟

دستام رو زدم به کمرم و گفتم:

- پرسیدم این دختره کیه؟

- ساخته ی ذهنمه. برای چه این سوال را پرسیدید؟ خدایا شکرت! اگه عاشق این دختره بود، چشماش رو در می آوردم. من باید زنش بشم و ملکه ی این سرزمین! والا فقط حق خودمه!

- هیچی شاهزاده. کنجکاو شدم بدانم کیست؟!

با اخم نگاهام کرد و گفت: «می توانی بروی.»

- می شود نقاشی مرا هم بکشید.

با اخم نگاهم کرد. هول شدم و گفتم:

- اصلا چه لزومی داره، یه شاهزاده نقاشی من رو بکشه! من رفتم.

احترام گذاشتم و در رفتم. آخه تو حرف زدنم سوتی دادم! وقتی از در می رفتم بیرون، صدای خنده اش رو شنیدم. رو آب بخندی، بچه پررو!

با حرص رفتم به سمت پله ها، که برم پیش سمن. تو این چند روز، خیلی با هم صمیمی شده بودیم. دختر خیلی خوبی بود و تا حدودی، جای خالیه آنا رو برام پر کرده. ولی هیچ کس، آنا نمی شه!

یه قطره اشک از چشمم اومد پایین. سریع با انگشت پاکش کردم. از پله ها رفتم پایین. پوف! این پله ها آخه واسه چیه؟!

یه آسانسوری، چیزی! آخه من بخوام این جا خدمتکار بشم، روزی چند بار باید، برم پایین و پیام بالا. پوف! وقتی رسیدم پایین، می خواستم به طرف اتاق سمن برم، که ها کام رو دیدم. به طرفش رفتم و احترام گذاشتم. ها کام با لبخند نگام کرد و گفت:

- درود بانو. نیازی به احترام نیست.

- درود؛ چشم. حالتان مساعد هست؟

- آری بانو؛ خوشحال شدم که آداب ما را به خوبی آموخته اید!

- سپاس. لیکن، زبان پیشین ایران باستان این گونه بوده و برای این هست، که توانستم یادگیرم.

ها کام: «آری می دانم! این سرزمین، بر اصول کوروش کبیر، پادشاه عادل هخامنش، پیش روی می کند. زیرا، ما معتقد هستیم، بهترین پادشاه جهان می باشد، معنای نام شاهزاده آرسین، یعنی مرد آریایی. مانیز خوشحال هستیم که شما از ایران، سرزمین کوروش کبیر، آمده اید. لیکن، پوزش می طلبم برای رفتارمان. این سرزمین، قوانین خاص خود را دارد.»

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- من، عاشق کوروش کبیر هستم. دوست داشتم در دوران ایشان باشم، لیکن، این سعادت، نصیبمان نشد. جناب مشاور، اگر اجازه دهید، نزد سمن روم برای یادگیری وظایفم.

لبخندی زد و گفت:

- برایتان، آرزوی موفقیت دارم، بانوی من!

و رفت. حداقل خوبه به جز سمن و مادرش، هاکام هم باهام خوبه. توی این سه روز، ندیده بودمش. هی دنیا! به طرف اتاق سمن رفتم. چند تقه به در زدم و در رو باز کردم رفتم داخل.

روی تخت نشسته بود و سرش رو گرفته بود بین دستاش.

رفتم کنارش و گفتم:

- چی شده؟ خوبی؟

سمن: «خیر! حال خوب نیست. سرم کمی درد می کند.»

- خب برو قرص بخور!

سوالی نگام کرد، که پوفی کشیدم و گفتم: «هیچی بابا! برو یه چیزی بخور که خوب بشی.»

سمن، سرش رو تکون داد و گفت:

- بی خیال! خب، شاهزاده چی گفت؟

-هیچی. خیلی خوشحال شد من زبان شما رو یاد گرفتم.

سمن: «عالیست! خب، خب، بریم سراغ کارای مخصوصت! راستی، خوش به حال خدمتکار مخصوص شدی. آخه کارات نسبت به ما کمتره!»

بهش لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

آخه طفلی حق داره! کارش خیلی سخته.

سمن بلند شد و شروع کرد به توضیح دادن کارایی که باید، انجام بدم.

3 روز بعد

امشب، شب آخره و من صبح، باید برم پیش آرسین و بگم کارا رو یاد گرفتم.

بعد از خوردن شام توی آشپزخونه قصر، به همراه همه خدمتکارا، به طرف اتاقم رفتم. وقتی از پله های طاقت فرسا بالا رفتم، دیگه نزدیک بود بی هوش بشم. روی آخرین پله نشستم، که حالم جا بیاد.

هننوزم به پله ها عادت نکرده بودم. دلم واسه گوشیم تنگ شده. واسه همه دلم تنگ شده!

آه عمیقی کشیدم و بلند شدم که برم توی اتاقم. تا برگشتم، محکم خوردم به چیزی. می خواستم پرت بشم پایین، که دستی، محکم من رو گرفت. سرم رو بالا آوردم، که با آرسین چشم تو چشم شدم.

سریع از توی آغوشش اومدم بیرون و احترام گذاشتم. آرسین: «چه شده است؟ شمارا غرق در فکر دیدیم.»

درحالی که اشکام جاری شدن، گفتم:

- دلم واسه خانواده و دوستان خویش، بسیار تنگ شده است، شاهزاده.

سرم رو بیشتر پایین بردم و شدت اشکام بیشتر شد. من رو گرفت توی بغلش، که می خواستم شاخ دربیارم! جوونم! چی شد؟

آرسین: «آرام باشید، حتما به صلاحتان بوده که به این جا آمده اید.»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آری، همین هست که شما می گوئید.

بعد از چند ثانیه، من رو ول کرد.

ازم فاصله گرفت و گفت:

- بسیارخوب، شب خوبی را برایتان آرزومندیم. شبتان خوش، بدرود.

شب خوشی زیر لب گفتم و با هم، به طرف اتاقامون رفتیم. یاد یه چیزی افتادم.

- شاهزاده، کارهایی که گفته بودید را آموخته ام. سرش رو تکون داد و گفت:

- عالیست. پس کارهایت را بلدی. از سپیده دم صبح، شروع خواهی کرد.

- امر، امر شماست شاهزاده.

سرش رو تکون داد. به اتاقش رسیدیم. اون جلوی اتاقش ایستاد، من هم به سمت چپ رفتم.

تابه تنها اتاق توی راهرو برم. به جلوی اتاقم که رسیدم، برگشتم و دیدم آرسین نگام می کنه.

بلند گفتم:

- شاهزاده. خواستم بگویم، از شنیده ها آگاه شدم که شما در اتاق خود، پیانو دارید. هر وقت خواستید، بگویید برایتان، پیانو بزنم و

بخوانم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- مگر تو می دانی چطور بنوازی؟

- آری. مگر خودتان نمی نوازید.

آرسین: «خیر. هیچ کس نمی داند چگونه بنوازد. ما با استفاده از جادو، پیانو می نوازیم. خوشحال خواهیم شد به زودی، در حضور بانو

ماسیس، برایمان بنوازید.»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- بانو کی خواهند آمد؟

آرسین: «تا یک ماه دیگر، به اینجا خواهند آمد. تا آن روز، خود را آماده سازید.»

- امرتان اجرا خواهد شد شاهزاده. شبتان نیک!

احترام گذاشتم و رفتم توی اتاق ماسیس. فکر کنم خواهرش باشه. بیخی. فعلا آرسین مهمه.

خودم رو پرت کردم روی تخت. آخ! جادو! یادم رفت بپرسم واسه بالا اومدن از پله ها هم، جادو هست یا نه.

بالشت زیر سرم رو مرتب کردم. چشمم رو بستم و خودم رو، به دست خواب سپردم.

صبح، زود بیدار شدم. آخه باید، قبل بیدار شدن آرسین، برم توی حموم اتاقش. وان رو پر از آب کنم و شامپوی بدن مخصوصش

رو توی وان بریزم. بعد برم سینی حاوی صبحانه اش رو بیارم براش؛ آخه توی اتاقش، صبحانه می خوره.

خدا رو شکر این جا حموم داره. خخ، پس می خواستم نداشته باشه! دلم واسه لباسام تنگ شده.

سریع رفتم یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم واوادم بیرون. موهام رو خشک کردم و یه پیراهن تا روی زانو ساده، که دو بنده نازک

داشت و اون رو، روی بدنم نگه می داشت پوشیدم.

پیراهنم به رنگ سبز بهاری بود. موهام رو گوجه ای بستم و از اتاق رفتم بیرون. به طرف اتاقش رفتم. آروم در رو باز کردم و

رفتم داخل.

در رو بستم و به طرف دو تا در، که کنار هم بودن رفتم.

اولیش دستشویی بود، دومیش حموم.

حموم اتاقش، واسه خودش یه اتاق خواب بود. یه حموم بزرگ، که یه طرفش کامل، آینه بود و طرف دیگه، انواع شامپو و صابون

بود.

یه وان دو نفره سفیدم توی اتاقش. سریع حموم رو آماده کردم و به طرف آینه برگشتم. واسه خودم یه چشمک زدم و به بوس فرستادم. قربون خودم برم که این قدر خوشگلم من!

یکی سقف حموم رو بگیره، می ترسم بریزه روی سرم. سرخوش خندیدم و از حموم رفتم بیرون. سریع از اتاق رفتم بیرون که تا دیر نشده سینی صبحانه ش رو بیارم. به پله ها که رسیدم، دیدم سمن سینی دستشه و چند تا پله مونده، برسه بالا. باو، چه سینی بزرگی!

سریع به طرف سمن رفتم.

- صبح بخیر بانو. چرا زحمت کشیدی خب؟ خودم می اومدم.
لبخندی زد و گفت:

- صبح توام بخیر آجی. روز اولته، خودم آوردم. این رو بگیر، سریع ببر و بیدارش کن.
سینی رو گرفتم و محکم گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

- مرسی عزیزم.

اوف! چه سنگینه! چطور آورده بالا!

به طرف اتاق رفتم، در رو به زور باز کردم و رفتم داخل.

سینی رو، روی میز گذاشتم و به طرف تختش رفتم. روی تخت نشستم. موهاش بهم ریخته، توی پیشونیش افتاده بودن. توی خوابم خشنه بچه! چه خوشگله توی خواب!

خدایا فکر کنم، دارم عاشقش میشم.

سرم رو بردم نزدیک، که به پیشونیش بوسه بزنم.

سرم که به نزدیکش رسید، چشماش باز شد.

با چشمای گرد، به چشماش خیره شدم. چشماش رو ریز کرد، که سریع خودم رو عقب کشیدم.

بلندشد و نشست روی تخت.

سریع احترام گذاشتم و گفتم:

- صبحتان نیکو. نزدتان آمده، تا شما را بیدار کنیم.

آرسین: «آری، دیدیم که نیتتان، بیدار کردن ما بود! و پوزخندی زد.»

- پوزش می‌طلبم.

- دگر تکرار نشود. فعلا به حضورتان نیازی نیست، به اتاقتان بروید.

احترام گذاشتم و سریع از اتاقش رفتم بیرون. عجبا، چه شاهزاده خشنی!

ایش! از خداهش باشه که من بوسش کنم. والا!

رفتم توی اتاقم و منتظر موندم آقا فرمان بده، برم پیشش. خدای من! خدمتکارای بدبخت چی کار می‌کنن! فعلا خودمم بدبختم.

چون خدمتکار این دیوونه‌ام. والا! پوف. خدا من رو ببخش اگه کار بدی کردم.

توی فکر بودم که صدای زنگی رو توی اتاقم شنیدم.

وا، صدای چیه این! نکنه خیالاتی شدم!

صدا قطع شد. بی‌خیال نشستم روی تختم، که دوباره یه صدای زنگ اومد.

سریع بلند شدم و دنبال صدا گشتم، ولی چیزی پیدا نکردم. وا!

بعد از چند دقیقه، در اتاقم به ضرب باز شد.

تند بلند شدم. آرسین، عصبانی اومد داخل، درم بست و داد زد:

- مگر صدای زنگ را نشنیدی؟ چرا نزدمان نیامدی؟

از ترس، عقب عقب رفتم تا چسبیدم به دیوار. گفتم:

- پوزش سرورم. ندانستم صدای چیست!

عصبی گفتم:

- مگر سمن، به تو نگفته هر زمان از شبانه روز، این زنگ به صدا درآمد، نزد من آیی؟

اشک تو چشمام جمع شده بود. تا حالا کسی سرم داد نزده بود؛ حتی پدر و مادرم!

در حالی که اشکام جاری شدن، گفتم:

- خیر. چنین سخنی را به من نگفته‌اند.

آرسین، تند تند نفس عمیق می کشید و سعی داشت خودش رو آرام کنه. گفتم:

- باشد. گریه نکن! این موضوع را حل خواهیم کرد. امروز را از اتاق، بیرون نیا. می گویم غذایتان را در اتاقتان بیاورند. و از سپیده

دم صبح، کارت را شروع می کنی. به گونه‌ای که اولین روزی هست به کارهای من، رسیدگی می کنی!

- چشم سرورم.

سرش رو تکون داد و ازاتاق بیرون رفت، درم بست. با دستام، اشکام رو پاک کردم و نشستم روی تخت. چند تا نفس عمیق

کشیدم. خدا خودش بهم رحم کرد!

خدا کنه بلایی سر سمن نیاره!

پوف، بیخی. آرسین اون قدرها هم بد نیست!

اون روزم گذشت. صبح زود بیدار شدم و به اتاقش رفتم. وان رو آماده کردم و از اتاق زدم بیرون. از پله ها، تند اومدم پایین و به طرف آشپزخانه سلطنتی رفتم. سینی آماده روی میز بود. سمن هم روی صندلی نشسته بود و شیر می خورد.

به طرفش رفتم و گفتم:

- صبح بخیر آجی. خبری ازت نیست!

سمن با اخم، نگاهم کرد و گفت:

- دگر این گونه با من سخن نگوئید، وگرنه مجبور خواهم شد به شاهزاده بگویم! من نیز، خواهر شما نیستم. بهتر است به کارهایت برسی و در دیدرس من نباشی.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

لیوان رو محکم گذاشت روی میز و بلند شد و گفت:

- زیرا دیگر شما، دوست من نیستید و دوست ندارم شما را بینم! اکنون سینی را بردارید و نزد شاهزاده روید.

با اخم نگاهش کردم. شیطونه میگه بزنم توی گوشش! سینی رو برداشتم. از آشپزخونه رفتم بیرون.

پام رو، روی اولین پله که گذاشتم، اشکام شروع به ریختن کردن. آخه من چرا این قدر بدبختم!

روی سمن حساب دیگه ای باز کرده بودم.

حتما آرسین چیزی بهش گفته، که این جور می کنه. محاله دیگه باهام آستی کنه.

این قدر ناراحت بودم، که حتی سنگینی سینی هم واسه ام مهم نبود.

به در اتاق که رسیدم، به زور در رو باز کردم.

صورتتم، از اشکام خیس شده بود. وقتی پام رو توی اتاق گذاشتم، با آرسین روبه رو شدم.

سرم رو به نشانه احترام، خم کردم و دیگه بلند نکردم.

- صحبتان نیکو سرورم.

سینی رو، روی میز گذاشتم. پشتم بهش بود، تند اشکام رو پاک کردم و برگشتم طرفش و گفتم:

- پوزش می‌طلبم بابت تأخیرم! حمام آماده است. اگر امری ندارین، به اتاقم روم و منتظر دستور شماشوم.

به زمین خیره شده بودم. بهم نزدیک شد و گفت:

- دلیل جاری شدن اشک هایتان چیست؟

- کمی دل‌تنگ خانواده خویش بودم.

آرسین: «یک ایرانی، هرگز دروغ نمی‌گوید!»

سرم رو بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم.

آرسین: «کوروش کبیر، دروغ را گناهی بزرگ می‌دانست و در دوران ایران قدیم، هرگز کسی دروغ نمی‌گفت. حال شما، به راحتی

قوانین پادشاه عادل جهان را زیرپا گذاشته اید! از شما خواهان گفتن حقیقت هستم.»

- بی‌احترامی مرا عفو کنید؛ شما به سمن چیزی گفته اید؟

- آری. تنبیه شد. چه شده است؟

- زیرا تنها دوست و فردی که با او درد و دل می‌کردم، ایشان بود. امروز ایشان، مرا رنجاندن و پایان دوستیمان را اعلام کردن.

آرسین: «شما به خاطر این مسئله بیهوده ناراحت هستید؟»

- خیر شاهزاده. بیهوده نیست! زیرا ایشان تنها کسی هستن، که من در این سرزمین داشتم. ولی شما آن را گرفتید و من را تنها تر کردید.

با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

- از این به بعد، من هر جا رفتم، شما نیز همراه ما خواهید بود، و دوستان هستی. می توانی با ما درد و دل کنی. آیا راضی شدید؟

با بهت نگاهش کردم. جونم؟! چی گفت؟! همراهش باشم؟ دوست!

پیشنهاد خوبی بود. بهتره قبول کنم.

با لبخند گفتم:

- آری آرسین عالیست.

با تعجب نگاهم کرد. با حالت نمایشی، سرم رو خاروندم و گفتم:

- پوزش شاهزاده. زیرا شما گفتین دوست من خواهید بود، به همین سبب، با شما راحت بودم.

لبخندی زد و گفت:

- بسیار خب! از این پس، به عنوان دوست ما، اجازه خواهی داشت ما را به نام بخوانی، هورداد.

با خوشحالی پریدم توی هوا و گفتم:

- عالیست! می توانم موضوع دیگری را نیز بگویم؟

- آری. بگو هورداد.

- اوم. می شود به زبان من در هنگام تنهایی، سخن بگوئید. همچنین، نقاشی مرا بکشید؟

با خنده نگاهم کرد و گفت:

- شما به ما گفتین یک موضوع، ولی دو موضوع را بیان کردید! در مورد سوال اول، خیر! نمی‌شود؛ زیرا ما شاهزاده هستیم، و این خلاف قانون هست. تو نیز به هنگام تنهایی، ما را به نام خواهی خواند. و بعد، پاسخ سوال دوم؛ آری! هنگامی که وقت داشتیم و به باغ روییم، نقاشی ات را خواهم کشید.

- ممنون آرسین. من به اتاقم می‌روم. شما نیز به حمام روید، و بعد صبحانه‌تان را بخورید.

سرش رو تکون داد و منم بدون احترام، به طرف در خروجی رفتم. که گفت:

- احترام.

برگشتم طرفش و گفتم:

- ما دیگر دوست هستیم، و اکنون نیز تنهاییم. پس احترام نه!

و در رو باز کردم.

لحظه آخر، صدای خنده‌اش رو شنیدم. من می‌گم خوش خنده است، بگین نه! والا همه‌اش در حال خندیدنه.

ولی اون سمن دیوونه می‌گه: «نچ، تا حالا کسی خنده این شازده رو ندیده». والا من از وقتی دیدمش، در حال خندیدن بوده.

آها فهمیدم! چون از من خوشش میاد، واسه همین می‌خنده. با سرخوشی، دراتاقم رو باز کردم و پریدم روی تختم.

جونم. اوف! صبح زود بیدار شدنم عالمی داره! من خوابم میاد. چشمام رو بستم تا کمی بخوابم. تازه چشمام گرم خواب شده بود،

که صدای زنگ اومد.

بیخی! خودش خسته می‌شه. من خوابم میاد، مامان. چند بار دیگه صدای زنگ اومد، که محلی ندادم.

داشت خوابم می‌برد، که چند تقه به در خورد.

حتما یکی از خدمتکاراست. اگه آرسین بود می اومد توی اتاق. دوباره چند تقه به در خورد.

نخیر! خواب به ما نیومده!

با حرص روی تخت نشستم و بالشت رو برداشتم و پرت کردم طرف در. که همون موقع، در باز شد و بالشت، مستقیم توی صورت آرسین، فرود اومد.

دستام رو گذاشتم روی دهنم و هین بلندی کشیدم.

گند زدم رفت!

خدایا، الانه که سرم رو بزنه. اومد داخل و در رو بست و به طرف تختم اومد.

بالشت رو گذاشت روی تخت و گفت:

- هورداد! این چه شوخی بود که شما انجام داده اید؟! چرا به هنگامی که صدای زنگ را شنیدید، به اتاقم نیامدید.

- پوزش آرسین. خب، خوابم می آمد.

خندید و گفت: «پس خوش خواب نیز هستید. بلند شوید به اتاق من برویم. کارت دارم.»

جونم! مشکوک می زنه.

آی سوء استفاده گر!

خودش به طرف در رفت. منم دنبالش رفتم.

وقتی وارد اتاقش شدم، درم بستم.

خودش رفت پشت میز نشست و به من گفت:

- بیایید. از این روز، با یک دیگر صبحانه را خواهیم خورد.

خوشحال رفتم روی اون یکی صندلی نشستم و به مخلفات توی سینی نگاه کردم؛ کره، پنیر، عسل، خامه، مربای هویج، مربای به، مربای سیب، شیر، آب پرتقال، نون.
جانم، چه صبحانه ای! ولی دلم واسه میز صبحانه خونمون تنگ شده. قوربون مامان نازم! با خوشحالی اول، ”بسم ال...“ گفتم و بعد، شروع کردم به خوردن.

همین جور که داشتم می خوردم گفتم:

- آرسین، امروز من نیز، باید همراهت باشم؟

با جدیت گفت:

- چگونه وقتی تو یک ایرانی هستی، آداب خود را فراموش کرده ای؟!

سوالی نگاهش کردم، که گفت:

- یکی از آداب پادشاه بزرگتان، کوروش کبیر، سکوت مطلق به هنگام غذا خوردن است.

وقتی این حرف رو زد، برای اولین بار توی عمرم، قانع شدم. لبخند پهنی زدم و سرم رو تکون دادم، و بدون حرف به خوردنم ادامه دادم.

پوف! اینجا پادگانه!

اول صبح، باید بیدار بشی. مثل چی، کار کنی، بعدش حرفم نزن!

من نمیتونم! پوف.

خب نمی تونم حرف نزنم! تند صبحانه ام رو تموم کردم. خدا رو شکر گفتم و خیره شدم به آرسین که با آرامش داشت صبحانه اش رو می خورد.

بچه پررو چه آروم می خوره! حوصله ام سر رفت خب.

وقتی صبحانه اش رو خورد گفتم:

-خب، پاسخ سوالم را بده آرسین.

با لبخند گفت:

- امروز، خیر. باید به مشکلات سرزمینم رسیدگی کنم. صبح با یکدیگر به باغ می رویم.

با لبخند گفتم:

-عالیست آرسین. اگر دیگر میل ندارین، سینی را به آشپزخانه ببرم؟

-می توانی آن را ببری.

با لبخند، بلند شدم و سینی رو بردم.

تند تند، از پله ها اومدم پایین و به سمت آشپزخانه رفتم.

سمن داشت کف سالن رو طی می کشید. با لباس مخصوص خدمتکارا، یه کت و دامن مشکی، با کفش بدون پاشنه مشکی و پیشبند سفید.

سینی رو توی آشپزخونه گذاشتم. داشتم می اومدم بیرون، که خوردم به سمن.

سمن: «خواست کجاست دست و پاچلفتی! بار آخرت باشد این گونه رفتار می کنی.»

- تو دگر که باشی که این گونه با من سخن می گویی؟!

-خاموش باش! هر چه باشد، سابقه ی کار من بیشتر از توست.

با اخم نگاهش کردم. خواستم از کنارش رد بشم، که بازوم رو گرفت و یه دست لباس، مثل لباسای خودش رو به من داد و گفت:

- تو نیز خدمتکاری و باید این گونه لباس بپوشی! این یک قانون هست.

با حرص لباس رو گرفتم و بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و از آشپزخونه رفتم بیرون.

دختره ی نفهم! ببین تو رو خدا چطور با من حرف می زدی! منی که حتی، از گل نازک تر نشنیدم. هی خدا. با بدبختی، به پله ها خیره شدم. کی بره این همه راه رو!

تند از پله ها بالا رفتم. وقتی رسیدم بالا، نفسم بالا نمی اومد. یکم وایستادم تا حالم جا بیاد.

وقتی نفس کشیدم منظم شد، به طرف اتاق آرسین رفتم.

چند تقه به در زدم. بعد از اجازه ورود، رفتم داخل. در رو بستم و وسط اتاق وایستادم.

آرسین هم، چند تا برگه ی روی میز رو مرتب می کرد.

- آرسین، مگر ما با یکدیگر دوست نیستیم؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- آری!

- مگر دو دوست، به یکدیگر کمک نمی کنند؟

- آری؛ چه شده است؟

به لباس توی دستم اشاره کردم و باغض گفتم:

- پس بگوید، من این لباس را نپوشم. زیرا در هنگامی که من به این جا نیامده بودم، تمام کارهایم را، مادرم انجام می داد. حتی

شانه زدن گیسوهایم! ولی اکنون، این جا هستم. توانستم قبول کنم و این کار را برای شما انجام دهم. ولی حاضر نخواهم شد

این لباس را بپوشم!

و سرم رو انداختم پایین. آرسین اومد روبه روم ایستاد و گفت:

- تو آزاد هستی هرگونه که می خواهی لباس بپوشی! اگر کسی چیزی گفت، بگوئید من گفته ام که حق پوشیدن این لباس را نداری.

با لبخند یرم رو بالا آوردم و گفتم:

-ممنون آرسین، بهترین دوست جهان.

و تند، روی پاهام بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم. سریع دویدم به طرف در خروجی. لحظه آخر، برگشتم و بهش نگاه کردم که دستش روی گونه اش بود.

خنده ام گرفت و حواسم نبود، که محکم خوردم به یه چیزی و

با سردرد شدیدی بیدار شدم. توی اتاقم بودم. اوف! نمی دونم به چی خوردم که بی هوش شدم. ای سرم درد داره. خدا جونم!

روی تخت نشسته بودم که چند تقه به درخورد.

گفتم:

- بفرمایید.

آرسین در رو باز کرد و اومد داخل. با لبخند در رو بست. اومد طرف تختم، دستاش رو بغل کرد و گفت: «درود بانو. حالتان چطور است؟ دیروز به خاطر آن کارت، ایزد پاک تلافی کرد.»

و زد زیر خنده. بچه پررو!

چی؟! دیروز! یعنی من از دیروز تا حالا بی هوش شدم!

- وای! یعنی من یک روز بی هوش بودم؟

- آری هور داد.

- پس امروز صبح چه کسی کارهایتان را انجام داد؟

- سمن انجام داد. به بیرون می‌روم. آماده شو با یکدیگر به باغ می‌رویم.

خوشحال گفتم:

- عالیست آرسین.

یاد پله ها که افتادم، آه عمیقی کشیدم که گفت:

- چه شده است؟

- آرسین، پله ها زیاد هستن. نمی‌توانم این همه پله را بالا و پایین بروم.

لبخندی زد و روی تخت نشست.

آرسین: «می‌گویند دوستان، رازدار خوبی برای یکدیگر هستن. می‌توانی رازی را در سینه خود مخفی کنی؟ زیرا کسی بداند،

جانتان را می‌ستاند و از من کاری بر نمی‌آید.»

با لبخند سرم رو تکون دادم گفتم:

- آری، قول خواهم داد به کسی نگویم!

- پس من جادوی جابجایی را به تو می‌گویم. فقط برای پله ها از آن استفاده کن، نه جای دیگری! زیرا استفاده از جادو، برای

خدمت گزاران، ممنوع است و اگر کسی سرپیچی کند، سرش را خواهند زد.

- چشم! به کسی نمی‌گویم. حال جادو را بگویند.

-هورداد،چشمانت را می‌بندی، و جایی که می‌خواهی آنجا باشی را تجسم می‌کنی. و این جادو را می‌گویی:(خنخ به شاهزاده قول دادم به کسی نگم این جادو چیه! شرمنده بچه ها)

با خوشحالی، جادو رو حفظ کردم. آرسین رفت بیرون، منم سریع یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و یه کت و دامن بادمجونی پوشیدم. موهام رو شونه کردم و دورم باز گذاشتم. چشمام رو بستم و خودم رو، توی سالن تجسم کردم و جادو رو گفتم. آخه آرسین گفت، آماده شدم برم سالن. وقتی چشمام رو باز کردم، پایین پله ها بودم. با خوشحالی برگشتم طرف پله ها و واسه پله ها زبون درآوردم. والا، راحت شدم از شرشون! به طرف در خروجی رفتم، تا کنار درخروجی، منتظر آرسین باشم. خدمتکارا بدون اجازه، حق خروج از قصر رو نداشتن و منم متاسفانه، الان خدمتکارم. کنار درخروجی وایستادم. روبه روی اتاق سمن، البته خیلی فاصله داشتیم. همین موقع سمن از اتاقش اومد بیرون و من رو دید. به طرفم اومد، رسید روبه روم و با اخم گفت:

- چگونه جرات می‌کنی به حرف‌هایم گوش فرا ندهی، و آن لباس را نپوشی؟

- تو کی باشی که بخوام به حرف‌هایت گوش بدهم؟ درضمن، من آن لباس مزخرف را، نخواهم پوشید. با حرص گفت:

- می‌گویی لباس مزخرف! حسابت را خواهم رسید.

وبا حرص، دستش رو بالا آورد که بزنه تو گوشم. چشمام رو بستم. بعد از چند ثانیه، خبری نشد.

چشمام رو باز کردم. دیدم کسی دست سمن رو گرفته.

به صاحب دستی که دست سمن رو گرفته بود، نگاه کردم.

کسی نبود، جز هاکام! جونم! وقتی هاکام رو دیدم، خیلی خوشحال شدم.

- درود ها کام.

دست سمن رو ول کرد. سمن، سریع احترام گذاشت و گفت:

- درود جناب مشاور.

ها کام با اخم، خیره شد به سمن و گفت:

- دلیل کارت را بگو.

سمن با حرص گفت:

- جناب مشاور، ایشان خیلی گستاخ هستن و از حرفای من سرپیچی کردن و لباس مخصوص خدمتکارا رو نپوشیدن و به لباس های ما می گویند مزخرف!

- اول این که، تو که باشی که بخواهی به هورداد دستور بدهی؟! دوم این که، مگر جز این است که لباس های شما، مزخرف هست؟

به صاحب صدا نگاه کردم.

آرسین با اخم به حرفای سمن جواب داد. سمن ترسیده بود. سریع احترام گذاشت و گفت:

- پوزش شاهزاده. من...

آرسین: «دلیل نمی خواهم! آخرین بارت باشد که این گونه با دیگران سخن می گویی. تو خود نیز خدمتکاری و حق دستور به کسی را نداری، و دیگر این که، اگر بار دیگر ببینم، این گونه، با هورداد سخن می گویی تو را به قصر جنوبی می فرستم.»

سمن با شنیدن اسم قصر جنوبی، ترسید و تند گفت:

- چشم جناب شاهزاده. دیگر تکرار نخواهد شد! مرا ببخشید.

هاکام: «دیگر می توانی بروی.»

سریع به هاکام و آرسین احترام گذاشت و بدون نیم نگاهی به من رفت.

آرسین روبه روی هاکام ایستاد و گفت:

- حالتان چطور است؟

هاکام: «خوب هستم. بیشتر مواظب هورداد باش. اینجا دشمنانی دارد، نگران او هستم.»

آرسین با لبخند به من نگاه کرد و گفت: «نگران نباشید جناب هاکام! از اکنون، هر کجا که من بروم، او را نیز با خود می برم.»

هاکام لبخندی زد و روبه من گفت:

- هورداد، هر جا مشکلی برایتان پیش آمد، چشمانت را ببند و توی ذهنت بگو "هاکام، به کمکت احتیاج دارم" من سریع خود را به شما، خواهم رساند.

با لبخندی گفتم:

- چشم.

هاکام لبخندی زد و به آرسین احترام گذاشت و گفت:

- شما را تنها می گذارم.

و رفت. هاکام، مرد خوبی. تا اینجا، ۲ تا طرفدار دارم. اگه سمنم بود، میشد ۳ تا!

به دور و برم نگاه کردم. تعدادی خدمتکار درحال تمیز کردن قصر بودن. روبه آرسین یواش گفتم:

- آرسین برویم دیگر.

آرسین آرام گفت:

- بچه، چه قدر بگویم در حضور دیگران مرا به نام نخوان!

منم با صدای آرام گفتم:

- بابا آرام گفتم. کسی نشنید! سخت است به شما بگویم شاهزاده؛ آخر عادت کردم شما را به نام بخوانم.

با خنده گفت:

- چگونه در یک روز، عادت به گفتن نام من کردی؟

- خب دیگر! حالا برویم.

با خنده راه بیرون رو در پیش گرفت، منم دنبالش رفتم.

آرسین به پشت قصر رفت، منم رفتم دنبالش.

آرسین: «یک باغ پشت قصر هست که فقط مخصوص من است. هیچ کس، حتی سربازها، حق ورود به آنجا را ندارند. اما تو می توانی به همراه من بیایی. فقط به همراه من! تنهایی هرگز!»

سربازا کنار قصر وایستادن و ما، دوتایی با هم رفتیم. پشت قصر، یه دیوار بود با یه در.

آرسین در رو باز کرد و رفت داخل؛ خوبه گفتن خانوما مقدم ترن! والا!

منم پشت سرش رفتم داخل و در رو بستم. با دهن باز داشتم به باغ نگاه می کردم. وای چه خوشگله! پر از درخت، به رنگای مختلف، سبز، قرمز، زرد، آبی، بنفش و صورتی. هر درختی به یه رنگ بود.

پر از درخت و گل قشنگ. وای! واقعا رویایی بود.

یه کوه متوسط هم بود که آب از بالای اون جاری بود و آبشار زیبایی رو تشکیل داده بود و یه رنگین کمان هفت رنگ هم به وجود آورده بود.

وای خدا! اینجا خود بهشته!

دستام رو از هم باز کردم، چند بار چرخیدم و یه نفس عمیق کشیدم.

رو به آرسین گفتم:

-واو، چه زیباست آرسین! اینجا را خیلی دوست دارم.

لبخندی زد و گفت:

- این فقط یه قسمت از باغ هست. قسمت اصلی اش را هنوز ندیده‌ای هورداد! به دنبالم بیا.

به طرف آبشار رفت. منم دنبالش رفتم. به زیر آبشار رفت. واو! کجا رفت؟ نکنه غیب شد!

صداش رو شنیدم:

-هورداد، چه می‌کنی بیا!

منم رفتم به زیر آبشار که سر از یه غار درآوردم. خیلی تاریک بود. ترسیدم و گفتم:

- آرسین تاریک است، می‌ترسم!

آرسین زیر لب یه چیزی رو زمزمه کرد، که همه جا روشن شد. هر ده قدم، یه مشعل بود. با هم به طرف جلو حرکت کردیم. بعد

از ده دقیقه، به خروجی رسیدیم که با شاخه های بلندی، پوشونده شده بود.

آرسین: «دستت را به من بده. چشمانت را ببند و هرگاه گفتم، چشمانت را باز کن.»

چشمام رو بستم و دستم رو توی دستش قرار دادم. با برخورد دستم به دستش، وجودم لرزید.

ضربان قلبم بالا رفت. این دیگه چه حسی بود! هر حسی که بود، پر از هیجان و لذت!

آروم باهاش قدم برداشتم، هر جا که می خواستم به سنگی برخورد کنم، راهنماییم می کرد. از غار اومدیم بیرون و این رو، از نور شدیدی که به چشمای بستم خورد، فهمیدم.

آرسین: «می توانی چشمانت را باز کنی.»

آروم چشمام رو باز کردم.

یه جیغ خفیف کشیدم و گفتم:

- وای خدای من، معرکه است!

آرسین: «من نیز اولین بار که اینجا را دیدم، همین سخن را گفتم.»

روبه روم، یه دریای آبی بود که نقش خورشید روی اون افتاده بود. توی ماسه ها هم چند تا نخل، بافاصله توی یه ردیف بودن. ما هم روی ماسه ها وایستاده بودیم.

چند تا سنگ بزرگ بودن که برای نشستن جون می داد. به طرف دریا رفتم تا پاهام رو بزنم توی دریا که آرسین بازوم رو کشید و گفت:

- هیچ گاه آب دریا را لمس نکن، فهمیدی؟

- دلیلش چیست آرسین، آب به این زیبایی! دلم می خواهد به درون آب روم.

آرسین: «این یک دستور است و حق سرپیچی از آن را نداری!»

- چشم.

و پشت چشم نازک کردم. بیشعور، ایش!

خب مگه چیه دست بزنم به آب؟! با هم روی سنگا نشستیم.

آرسین: «اولین بار، هنگامی که ۵ ساله بودم، پدرم این جا را نشانم داد. او گفت این جا را به هیچ کس، حتی مادرم نشان نداده است و من نیز، حق نشان دادن اینجا را به کسی ندارم.»

- چگونه اینجا را به من نشان دادی؟

- زیرا تو دوست من هستی.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- دوستان رازدار و تکیه گاه یکدیگر هستند. خوشحالم که این جا نیز دوستی همانند دوستان زمینی ام پیدا کردم.

آرسین چشماش رو ریز کرد و گفت:

- این دوستان زمینی تان، دختر بودن یا خیر؟

من با بی خیالی گفتم:

- خب هم دختر، هم پسر.

دستم رو گرفت و محکم فشار داد.

- آی دستم!

- دیگر حق دوستی با پسری، به جز من را نداری!

- باشد، دستم را رها کنید، درد گرفت.

دستم رو ول کرد و گفت:

- حال دوستانتان را نام ببر.

- آنا و نامزدش حامد، شکوفه و نامزدش مهران،

فاطمه و شوهرش محمدعلی و...

آرسین: «و کی؟ ادامه سخت را بگو!»

- هیراد.

آرسین: «هیراد کیست؟»

- خواستگارم.

و سرم رو انداختم پایین. خخخ، فکر کنم حسودیش شد، چون اخماش رو کشید توی هم و به فکر فرو رفت.

(می‌خوام یه رازی رو بهتون بگم. من همون روز اول که آرسین رو دیدم عاشقش شدم و حتما شما، به عشق در نگاه اول اعتقاد دارین! از عشقم مطمئن نبودم، ولی امروز، مطمئن شدم.)

- خب، تو نام دوستانت را ببر.

- یک شاهزاده حق دوستی با کسی را ندارد، لکن من در دوران کودکی، با کسی دوست بودم.

- دختر یا پسر؟ نامش چیست؟

- دختر، نامش هورزاد هست.

حسودیم شد! اخه چرا باهاش دوست بوده.

- الان کجا هست؟

خیره شد تو چشمام و بعد از چند ثانیه گفت:

- در دوران کودکی، ما را از هم جدا کردند. او نیز پرنسس سرزمین دیگری بود. از او خبری ندارم.

با خوشحالی گفتم:

- خب خداروشکر ازش خبر نداری!

آرسین: «چی؟»

هول شدم و تند گفتم:

- هیچی! منظورم این هست که، به امید خدا خبری از ایشان برایتان بیاید.

با خنده گفت:

- امید به ایزد پاک.

صورتتم رو جهت مخالف آرسین برگردوندم و پوفی کشیدم. خداروشکر به خیر گذشت. داشتم خودم رو بدبخت می کردم.

- آرسین، می شود هر وقت به این جا آمدی، مرا نیز با خود بیاوری؟ زیرا در قصر حوصله ام سر می رود و دیگر این که، اجازه خروج از قصر را ندارم.

آرسین: «آری، می شود.»

با لبخند گفتم:

- ممنون.

با هم به دریا خیره شدیم. من توی فکر اون، اون توی فکر کی؟ خدا خودش می دونه!

یک ساعتی اون جا نشستیم و بعد با هم بلند شدیم که به قصر برگردیم. با هم آروم قدم برمی داشتیم و چیزی نمی گفتیم.

سه ساعتی می شه به قصر برگشتیم. من بعد از خوردن ناهار، به اتاقم اومدم و آرسین برای انجام کاری به بیرون شهر رفت. دلم می خواست یه بار دیگه به دشت هالوا برم. آخه خیلی قشنگ بود! پر از پروانه!

توی یک تصمیم آنی، بلند شدم و در رو قفل کردم. آرسین که نبود، تا آرسین هم نخواد، کسی سراغ من نمیاد.

یه نگاه به لباسام کردم، یه پیراهن کوتاه تا روی زانو هام به رنگ مشکی براق، با یه کفش بدون پاشنه مشکی، موهامم باز دورم ریخته بودم. سریع چشمام رو بستم و دشت هالوا رو تجسم کردم. توی ذهنم جادو رو گفتم. بعد از چند مین، با حس نسیم ملایمی چشمام رو باز کردم. توی دشت، روی تخته سنگی که اولین بار روش خوابیده بودم، ایستاده بودم. نسیم ملایم گلای بلند رو تکون می داد. پروانه ها، از این طرف به اون طرف می رفتن. وای چه قشنگه این جا!

دستام رو از هم باز کردم و دور خودم چرخیدم. این جا، حس زندگی به من دست می داد و منم با کمال میل دستش رو می گرفتم. سرخوش خندیدم. چشمام رو باز کردم و ایستادم. به یه پروانه خوشگل، که قرمز بود و روی بالاش طرح ستاره نقره‌ای بود، خیره شدم. چه ناز بود خدا جونم! چشمام رو بستم و توی ذهنم پروانه رو، که روی دستم نشسته، تجسم کردم. چشمام رو باز کردم و در کمال تعجب، دیدم پروانه روی شونه سمت راستم نشسته. با خنده بهش نگاه کردم. وای از نزدیک چه خوشگل تره!

- چه خوشگلی تو عزیزم!

- ممنون بانوی من.

چی؟! با تعجب به دور و برم نگاه کردم. صدا از کجا بود!

- بانوی من، تعجب نکنید. من روی شانه شما نشسته ام.

با تعجب به پروانه نگاه کردم و گفتم:

- امکان ندارد! تو چگونه می توانی سخن بگویی؟

پروانه: « بانوی من، ما حیوانات نیز می توانیم سخن بگوییم و افراد خاصی، زبان ما را می فهمند.»

- پس منم جز آن دسته از افراد خاص هستم؟

پروانه: « آری بانو.»

- نام تو چیست ای پروانه؟

پروانه: «نام من مینوست.»

- وای، نامت نیز همانند خودت زیباست!

پروانه: «تشکر بانو.»

- می‌شود اگر کسی آمد، به او نگوئید من این‌جا بودم؟

پروانه: «البته بانو، هر چه شما بخواهید.»

- ممنون مینو جان. به دوستانت نیز بگو، به کسی نگویند.

پروانه: «اطاعت می‌شود بانو!»

- خب، من باز به این‌جا خواهم آمد. الان باید بروم. از دیدنت خشنود شدم.

پروانه از روی شونه‌ام پر زد و روبه‌روم قرار گرفت و گفت:

- بی‌صبرانه منتظر دیدار دوباره‌تان هستم بانو؛ مواظب خود باشید!

- چشم عزیزم. بدرود مینو.

مینو: «بدرود بانوی من.»

چشم‌ام رو بستم و خودم رو توی اتاقم تجسم کردم و جادو رو گفتم. وقتی چشم‌ام رو باز کردم، توی اتاقم بودم. روی تختم نشستم که چند تقه به در خورد.

سریع بلند شدم و به طرف در رفتم و قفل و در رو باز کردم.

سمن بود.

- چه می خواهی؟

با پوز خند گفت:

- شاهزاده خبر دادن امشب دیر خواهند آمد. گفتن شما منتظرشان نباشید و زود بخوابید. هه! امشب نیازی نیست به ایشان سرویس بدهید.

یکی محکم توی گوشش زدم. دختره ی بی چشم رو.

دستش رو گذاشت روی صورتش و با ناباوری نگاهم کرد.

- بار دیگر، چنین سخنی را بگویی، به شاهزاده خواهم گفت. باخود اندیشیده‌ای که همه همانند تو بی سروپا هستن؟! حالا نیز می‌توانی از این جا بروی. من هم امشب شام نخواهم خورد.

و محکم در رو بستم و قفل کردم.

با حرص نشستم روی تخت. دختره ی از خود راضی چی راجع به من فکر کرده! خدا لعنتش کنه. تمام حسای خوبی که توی دشت گرفتم، از بین برد. چشمم به ساعت خورد، نیم ساعت به غروب آفتاب مونده بود. تصمیم گرفتم برم کنار دریا. آرسین که شب نمیاد. می‌رم اون جا غروب آفتاب رو می‌بینم. یکمم از میوه‌های باغ می‌خورم. با این تصمیم، تمام حرفای مزخرف سمن، یادم رفت. چشمام رو بستم و خودم رو توی باغ آرسین تجسم کردم و جادو رو گفتم.

بعد از چند ثانیه، چشمام رو باز کردم. توی باغ بودم. جونم! به طرف درخت قرمز رنگ رفتم و یه سیب چیدم. تمام سیب‌های درخت، قرمز بود. یه سیب و چند تا موز چیدم و به طرف آبشار رفتم. چون توی غار تاریک بود و من می‌ترسیدم، برای همین تصمیم گرفتم با جادو برم ساحل. چشمام رو بستم و خودم رو توی ساحل تجسم کردم. وقتی چشمام رو باز کردم، توی ساحل بودم. با خوشحالی به طرف تخته سنگ رفتم و روش نشستم و به غروب دل نشین آفتاب، خیره شدم.

خورشید، نارنجی و قرمز شده بود. طرح قشنگش روی دریا افتاده بود. وای چه غروب دلنشینی! موزا رو همین جوری که به غروب آفتاب خیره شده بودم، می‌خوردم. عاشق موز بودم!

موزا رو که خوردم، سیب تنها موند. دیگه آفتاب، کاملاً ناپدید شده بود و ماه، اومده بود توی آسمون. یکم به ماه خیره شدم و پوست موزها و سیب رو برداشتم. چشمام رو بستم و خودم رو توی اتاقم تجسم کردم و جادو رو گفتم. توی اتاقم، چشمام رو باز کردم. پوست موزها رو توی سطل آشغال اتاقم انداختم و سیب رو گذاشتم توی کمد، تا کسی نبینه. خودم رو پرت کردم روی تختم و چشمام گرم خواب شد.

صبح زودتر بیدار شدم. یه دوش گرفتم و یه بلوز یاسی آستین حلقه ای پوشیدم؛ با یه دامن سفید، تا روی زانوهایم که گشاد بود و یه دستمال سفید رنگ رو دور گردنم بستم. موهامم دم اسبی بستم، یه رژ قرمز زدم.

خوبی این جا این بود، که همون روز اول که اومدم، این کمد پر از لباس سایز خودم بود، خودمم تعجب کرده بودم! چشمام رو بستم و خودم رو توی حموم آرسین، تجسم کردم. چشمام رو که باز کردم، توی حموم بودم. سریع وان رو آماده کردم. و چشمام رو بستم. خودم رو وسط پله ها تصور کردم. آخه ضایع بودم یهو توی سالن، پایین پله ها باشم. چشمام رو باز کردم و از پله ها اومدم پایین. خدمتکارا داشتن سالن رو مرتب می کردن.

رفتم توی آشپزخونه و به آشپزا صبح بخیر گفتم و سینی رو برداشتم و به طرف پله ها رفتم.

وسط پله ها که رسیدم، به پشت سرم برگشتم بینم کسی حواسش به من هست یا نه.

دیدم همه مشغول کارن. سریع چشمام رو بستم و خودم رو پشت اتاق آرسین تجسم کردم. چشمام رو باز کردم و ...

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل. آرسین روی تخت خوابیده بود. آخی نازی! توی خوابم اخم کرده. معلوم نیست داره توی خواب سر کی داد می زنه.

با این فکر، لبخند عمیقی زدم.

سینی رو، روی میز گذاشتم و به طرف تختش رفتم. وقتی رسیدم کنار تختش، گفتم:

- آرسین، بیدار شو صبح شده!

یکم تکون خورد ولی چشماش رو باز نکرد، دوباره صداش کردم. بازم تکون نخورد. ای بابا! تکونش دادم و گفتم:

- آرسین، آرسین، بیدارشو. صبح شده است!

آرسین چشماش رو باز کرد و به من خیره شد و گفت:

- صبح بخیر.

و بلند شد و روی تخت نشست. ای جانم، بچهام هنوز خوابش میاد.

- حمام آماده است. تا دوش می گیری من نیز تختت را مرتب می کنم.

لبخندی زد و بلند شد و به طرف حمام رفت.

منم شروع کردم به مرتب کردن تخت. وقتی تخت رو مرتب کردم، روی صندلی، منتظر آرسین نشستم. جونم، این صبحانه

بدجور داره بهم چشمک می زنه. دیشبم شام نخوردم. آی خدا چه گشمنه. اوف!

بعد از بیست مین، آرسین لباس پوشیده، با موهای خشک و مرتب، از اتاق اومد بیرون و اومد روی صندلی، روبه روی من

نشست.

- آرسین، خیلی گرسنه هستم. شروع کنیم. باشه؟

خندید و گفت:

- باشد، شروع کنیم.

شروع کردم تند تند لقمه گرفتن واسه خودم.

یه لقمه نون و عسل و کره گذاشتم تو دهنم.

داشتم می جویدمش که آرسین گفت:

- دیروز عصر، تو به باغ من رفته بودی؟

با این حرف آرسین، لقمه پرید توی گلوم.

نفسم بالا نمی اومد. هی سرفه می کردم. اشک از چشمام سرازیر شد. آرسین لیوان آب پرتقال رو به زور، به خوردم داد.

وقتی آب پرتقال رو خوردم، سرفه ام بند اومد و تونستم نفس بکشم.

اوف! اشکام رو پاک کردم. به آرسین که دوباره سر جاش نشسته بود و باکنجکاوی من رو نگاه می کرد، نیم نگاهی کردم و

دوباره سرم رو انداختم پایین و شروع کردم به لقمه گرفتن و گفتم:

- خیر. آن جا نبودم. زیرا شما گفتید، که فقط به همراه شما به آن جا بروم.

آرسین: «عالیست. باز می گویم، بدون من حق نداری به آن جا بروی.»

- باشه، چشم.

اوف! یعنی چیزی فهمیده؟ نج فهمیده. اگه فهمیده بود باهام خوب رفتار نمی کرد. خدا کنه نفهمیده باشه. اه!

- خب دوست عزیزم، برنامه امروزت چیه؟

آرسین: «امروز قرار است با تغییر قیافه، به شهر بروم و از مشکلات مردمم آگاه شوم.»

- عالیست! چگونه است که ملکه نمی روند؟

- زیرا ملکه، در زمان های ضروری در قصر حاضر می شوند. همه ی کارها، برعهده ی من است.

- برایتان آرزوی موفقیت دارم. می شود من نیز به همراه شما، به شهر بیایم؟ تو رو خدا!

آرسین: «دلّم می خواست بگویم آری، ولی نمی شود. قول خواهم داد در فرصتی مناسب، تو را به شهر ببرم تا آنجا را ببینی. ولی اکنون نمی شود.»

- باشد.

بعد از صبحونه، از آرسین خداحافظی کردم و سینی رو برداشتم و جلوی چشمای آرسین، چشمام رو بستم و خودم رو وسط پله ها، تجسم کردم.

چشمام رو باز کردم و پله ها رو تند اوادم پایین. به طرف آشپزخانه رفتم و سینی را روی میز گذاشتم. قصر، ۳ تا سرآشپز داشت، که تقسیم کرده بودند و هر ۲ روز، یکبار، نوبت یکی از آنها بود.

امروز و فردا، نوبت زن مهربونی به اسم آزاده بود. به طرف آزاده رفتم. گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

- امروز ناهار، برای من چه داری آزاده جان؟

آزاده: «امروز برای دختر زمینی مان، قورمه سبزی درست کرده ام.»

- وای عالیست! این غذا را خیلی دوست دارم.

آزاده: «می دانستم خوشت می آید.»

- مزاحمت نمی شوم. بعدا می بینمت.

از آشپزخانه خارج شدم و به طرف پله ها رفتم. وسط پله که رسیدم، یکم دور و برم رو نگاه کردم که کسی نباشه. بعد با جادو رفتم توی اتاقم و خودم رو پرت کردم روی تخت.

حس خواب شدیدی بهم دست داد. چشمام رو بستم و به خواب رفتم.

دختر بچه ای که شباهت زیادی به من داشت، توی دشت هالوا، بین گل ها می دوید و پسر بچه ای هم، دنبالش بود و با خنده با هم بازی می کردن.

از توی خواب پریدم. اوف، چه خوابی بود دیدم.

چشمام رو بستم و خودم رو توی ساحل، تجسم کردم. چشمام رو که باز کردم، روی تخته سنگ بودم. نشستم روش و به دریا خیره شدم. چه می‌کنه این جادو!

به دریا خیره شده بودم و به آرسین فکر می‌کردم. آخه بدجور عاشقش شده بودم!

غرق در فکر بودم، که با صدای کسی که می‌گفت:

- درود! خوبید، این جا چه می‌کنید؟

از جا پریدم و به صاحب صدا خیره شدم...

وای خدای من! این پسره دیگه کیه! مگه آرسین نگفت کسی جز من و اون، حق ورود به این جا رو نداره، پس این پسره چطور اومده اینجا؟

- تو کی هستی؟

- درود بانو. می‌توانم کنارتان بنشینم؟

- چگونه وارد شدید؟ شاهزاده گفتند کسی حق ورود به این جا را ندارد. لیکن شما وارد شدید! چه توضیحی بابت سرپیچی از قوانین دارید؟!

پسره، چشمای درشت آبی، صورت کشیده، با فک استخوانی، پوست سفید داشت و قد بلند و چهارشونه بود. خیلی خوشگل بود، حتی از آرسین هم خوشگل تر بود.

لبخندی زد و گفت:

- اجازه دهید کنارتان بنشینم، توضیح خواهم داد که هستیم.

- باشد بنشینید.

با فاصله کمی، کنار من روی تخته سنگ نشست و گفت:

- نامتان چیست بانو؟

- شما قرار بود این جا بنشینید و خودتان را معرفی کنید و بگویید چگونه توانستید به این جا بیایید؟

خندید و گفت:

- نامم آریانا است. بانو، حال بگویید نام شما چیست؟

- بگویید چگونه به اینجا آمده‌اید؟

آریانا: «از طریق دریا.»

- یعنی شما شنا کرده‌اید تا به این جا بیایید؟

سرش رو تگون داد و گفت:

- حال نام خود را بگویید بانو.

- نامم هورداد است.

لبخندی زد و زیر لب گفت:

- پس حدسم درست است!

- منظورتان چیست؟

آریانا: «هیچی بانو، اینجا چه می‌کنید؟»

- خدمتکار مخصوص شاهزاده هستم.

اخماش رفت توی هم و گفت:

- خدمتکار؟ شما چگونه قبول کردید که خدمتکار شوید؟

- ملکه هوزان می خواستند گردنم را بزنند. فکر می کردند دشمن سرزمیناش هستم، که شاهزاده مرا نجات دادند و مرا خدمتکار مخصوص خویش کردند.

آریانا دستاشو مشت کرد و گفت:

- جناب ها کام را می شناسید؟

- آری، ایشان خیلی مهربان هستند.

آریانا: «خوب است. به هنگامی که به قصر رفتید، طوری که کسی نفهمد به جناب ها کام بگویید پادشاه آریانا دستور دادند که ایشان، فردا ساعت ۱۲، به دریای بیرون شهر بیایند تا یک ملاقات مخفیانه داشته باشیم.»
جونم! گفت پادشاه! خنخ این جا که ملکه داره. پادشاه نداره! پس خلم هست. زدم زیر خنده.
داشت با تعجب نگاهم می کرد. خنده ام بیشتر شد.

آخی نازی، از بس خندیدم، اشک از چشمم اومد. بعد از چند دقیقه خنده ام قطع شد. اشکام رو پاک کردم و رو بهش گفتم:

- شما می اندیشید که پادشاه هستید، در صورتی که این سرزمین فقط ملکه دارد نه پادشاه!

آریانا بالبخند گفت:

- تاکنون پری دریایی دیده اید؟

- خیر، ندیده ام؛ زیرا وجود ندارد.

آریانا: «چشمانت را ببند. هرگاه گفتم چشمانت را باز کن.»

چشمام رو بستم. حس کردم از کنارم بلند شد. بعد چند ثانیه گفت چشمام رو باز کنم.

چشمام رو باز کردم. فکر کنم تو بیداری دارم خواب می بینم. چشمام رو دوباره بستم و باز کردم.

وای نه خواب نیست! از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدم و رفتم به طرف آب.

آریانا توی آب بود و از کمر به پایین، مثل ماهی ها شده بود. نزدیکش که شدم، پایین تنه اش پر از پولک بود، به رنگ سبز.

روی باله اش، نقشه یه تاج بود که خیلی خوشگل بود. بالا تنه اش ل*خ*ت بود.

- سرما نمی خوری بالا تنه ات لخته؟

این رو که گفتم، زد زیر خنده.

جونم! با خنده خوشگل ترم می شه. ولی چرا می خنده بچه پررو!

یه تاج طلایی هم روی سرش بود، جونم تاج!

سریع تاج رو از روی سرش برداشتم و نگاهش کردم. طلای اصل بود. یعنی واقعا این پادشاهست! اونم پادشاه پری ها؟

سوالم رو ازش پرسیدم.

آریانا: «آری بانو، حال باورتان شد؟»

درحالی که تاج رو می داشتم روی سرم گفتم:

- آری باورم شد. همیشه دوست داشتم تاج روی سرم بگذارم؛ همانند ملکه ها.

لبخندی زد و چیزی نگفت. تاج رو از روی سرم برداشتم و گذاشتم روی سر خودش و گفتم:

- پس یعنی شاهزاده نمی دانند شما این جا هستید؟

آریانا: «خیر، نمی‌دانند. شما نیز هرگز به هیچ‌کس جز جناب هاکام نمی‌گویید که مرا دیده‌اید.»

- چرا؟

آریانا: «زیرا اینک سرزمین من و دیگر سرزمین‌ها، به جز سرزمین هوان، با این سرزمین به‌خاطر خ*ی*ان*ت ملکه هوزان، دشمن هستیم.»

با ترس نگاهش کردم. یعنی چی دشمن؟!

آریانا: «آرام باش. نترس! بعدا خواهی فهمید چرا ما با این دو سرزمین، دشمن شده‌ایم و خود نیز حق را به ما می‌دهید! از شما می‌خواهم تا آن زمان که وقتش برسد، به هیچ‌کس، حتی شاهزاده آرسین نگویید!»

- باشد! نمی‌گویم. من بروم. به جناب هاکام نیز می‌گویم فردا ساعت ۱۲، به دریای بیرون شهر بیاید.

آریانا: «عالیست! هر وقت خواستید مرا ببینید تنها به این جا بیایید. من حضور شما را حس می‌کنم و به دیدنتان می‌آیم.»

لبخندی زدم و گفتم:

- به درود.

اونم از تو دریا پرید توی هوا و شیرجه زد توی دریا.

جونم! چه باحال!

خنخ. من چشمام رو بستم و با جادو رفتم توی اتاقم. سریع از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین.

این قدر از آشنایی با آریانا انرژی داشتم، بدون جادو از پله‌ها رفتم پایین. از یکی از خدمتکارا پرسیدم هاکام کجاست، که گفت توی اتاق کارشه. آدرس اتاق رو پرسیدم و گفت توی ضلع غربی قصره.

برای رفتن به اونجا، باید از سالن اصلی رد می‌شدم. تند از سالن اصلی رد شدم و رسیدم به دوراهی، حالا سمت چپ یا راست؟!

تصمیم گرفتم از سمت چپ برم. مجبور شدم از یه خدمتکار دیگه بپرسم اتاق ها کام کجاست.

اوف، چه بزرگه این جا! هر طرف می رم به راهرو می رسم!

خدمتکار، خودش جلو افتاد، منم دنبالش رفتم. آخه خودش می خواست اتاق رو نشونم بده.

جلوی یه اتاق قهوه ای رنگ، که روش طرح گل بود، ایستاد و گفت:

-اینجا، اتاق جناب مشاور است.

و رفت.

چند تقه به در زدم...

با اجازه ی ها کام، رفتم داخل و در رو بستم. پشت میزش نشسته بود. (خودتون دیگه وسایلی اتاق رو تجسم کنید).

- درود جناب ها کام.

ها کام بلند شد و اومد طرفم و با لبخند گفت:

- درود هورداد. اتفاقی رخ داده است؟

- خیر. آمده ام حالتان را بپرسم و سخنی را برایتان بازگو کنم.

- چه سخنی را؟

- امروز من پادشاه آریانا را دیدم. گفتند به شما بگویم، ایشان دستور داده اند فردا، ساعت ۱۲، به دریای بیرون شهر بروید و گفتند

این ملاقات محرمانه است.

سرش رو تکون داد و گفت:

- هیچ کس نباید بداند که شما ایشان را ملاقات کرده اید و نیز، قرار است من به دیدنشان بروم.

- باشد، به هیچ کس، حتی شاهزاده نمی گویم.

لبخندی زد و دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت:

- هنگامی که زمانش فرا رسد، خیلی چیزها تغییر خواهد کرد.

- مثلاً چه؟

با لبخند گفت:

- به زودی خواهی فهمید.

- پس با اجازه تان بروم.

با لبخند سرش رو تکون داد و منم از اتاق زدم بیرون. دور و برم رو نگاه کردم. کسی نبود. سریع با جادو رفتم توی اتاقم.

روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم. یعنی آرسین الان کجاست! جدا شاهزاده و پادشاه بودن چقدر سخته! حتی آرسین گاهی

اوقات شبا دیر وقت به خاطر کارای حکومتش، به قصر برمی گرده. اوف، ولی من دوشم دارم، عاشق نه! چون هیچ کس توی

زمان کم، عاشق نمی شه. من آرسین رود دوست دارم و نمی خوام از دستش بدم. خدا خودش کمک کنه.

یک هفته بعد

توی این یک هفته، خیلی خسته شدم. نه تونستم به دشت هالوا برم، نه به دیدن آریانا.

آخه توی این یک هفته، توی کارای امور مالی حکومت به آرسین کمک می کردم. چون رشته ام حسابداری بود، به دردش

خوردم. گاهی اوقات، شبا تا صبح، بیدار بودیم.

ولی تونستم بهش کمک کنم که بتونه بفهمه خزانه دارش، به بهانه‌های مختلف از سرمایه‌های حکومت، مبالغ زیادی برداشته. حکم جرمش اعدام بود ولی آرسین به خاطر من بخشیدش و تبعیدش کرد به یه سرزمین دیگه.

امروزم قراره با آرسین، با لباس مبدل بریم توی شهر و من برای اولین بار شهر رو ببینم.

یه دامن خاکستری بلند، با بلوز سفید پوشیدم. موهامم دورم باز بود. با یه شنل که قهوه‌ای رنگ بود، از اتاق زدم بیرون.

آرسین هم جلوی اتاقش، منتظر من ایستاده بود. به طرفش رفتم و به همدیگه لبخند زدیم.

باهم از پله ها پایین رفتیم و به همراه دونفر دیگه، از قصر بیرون رفتیم. همه‌امون سوار اسب شدیم. خداروشکر سوارکاری بلد بودم. توی جاده خاکی که دوطرفش جنگل بود، به طرف شهر راه افتادیم. جاده از جلوی قصر شروع می‌شد.

- شاهزاده، تا شهر، چقدر فاصله است؟

آرسین: «نیم ساعت فاصله است.»

دیگه چیزی نگفتم. بعد از حدود نیم ساعت، به شهر رسیدیم. اسبامون رو بیرون شهر، توی یه استبل گذاشتیم و پیاده وارد شهر شدیم.

چه شهر قشنگی! مثل تو قصه هاست. همه‌ی مردم در حال رفت و آمد بودن. بچه ها داشتن بازی می‌کردن. به طرف یه بچه، که کنار یه میدان وسط شهر، با لباسای پاره نشسته بود و گریه می‌کرد، رفتم و کنارش نشستیم و گفتم:

- چه شده است؟ چرا گریه می‌کنی؟

پسر: «تو نیز می‌خواهی همانند او، مرا بزنی؟»

آخی نازی، زدنش.

- چه کسی تو را زده؟

آرسین کنارم ایستاد و به ما نگاه کرد.

- مادرم، باردار است. غذایی نداشتیم. پدرم مرده است. رفتم از آن دکان (با دستش به یه مغازه که یه مرد ۴۰ و خوردی جلوش ایستاده بود، اشاره کرد) کمی غذا بگیرم. گفتم بزرگ شدم، پولش را خواهم داد، اما او مرا زد و لباس‌هایم را پاره کرد.

چی؟ چطور دلش اومده این بچه رو بزنه!

- چند سالت است؟

- ۱۴ سالم است. نامم رامتین است.

دل‌م واسه خودش و مامانش سوخت. به آرسین نگاه کردم، اونم به اون دو نفری که همرامون بودن اشاره کرد. اون دو نفرم به طرف اون مغازه رفتن و با مرده چند کلمه حرف زدن و شروع کردن به زدنش.

آرسین: «آرام باش رامتین، او را به زندان می‌برم. تو نیز بلند شو و ما را به خانه‌ات راهنمایی کن.»

رامتین: «باشد آقا.»

رامتین بلند شد و منم بلند شدم و دنبالش راه افتادیم. لحظه آخر، دیدم اون دو نفر، دوطرف اون مرده رو گرفتن و بردنش.

حقشه! خجالت نمی‌کشه روی یه بچه دست بلند می‌کنه. توی راه که می‌رفتیم، آرسین مواد غذایی گرفت. که فکر کنم، واسه یک ماه‌شون کافی باشه. رامتینم، وقتی دید آرسین این وسایلا رو می‌گرفت خیلی خوشحال شده بود.

- رامتین، تو درس می‌خوانی؟

رامتین: «از وقتی پدرم مرده است، خیر نخوانده‌ام.»

- چند وقت است، نخوانده‌ای؟

رامتین: «یک سال.»

یک سال از درس عقب افتاده. باید به آرسین بگم که ترتیبش رو بده که رامتین درسش رو بخونه. رامتین جلوی یه خونه ایستاد که خیلی کوچیک بود.

آرسین: «تو اینجا بمان. من به داخل می‌روم.»

- باشد.

رو به رامتین گفتم:

- امیدوارم مشکلاتت حل شود.

اونم لبخندی زد و به همراه آرسین رفت داخل خونه.

نیم ساعتی گذشت ولی آرسین، هنوز نیومده بود بیرون.

توی این فاصله هم، ۳ نفر که شنل پوشیده بودن و صورتشون معلوم نبود و از هیکلشون معلوم بود مردن، خیلی مشکوک می‌زدن.

آخه با فاصله از من ایستاده بودن و توی این نیم ساعت، حرکت نکرده بود.

آرسین اومد بیرون. با هم راه افتادیم. حواسم به اون سه نفر نبود.

- چه شد؟

آرسین: «مخارج او را، تا زمانی که فرزندش به دنیا بیاید، می‌پردازم. بعد از آن، برایش دکانی راه می‌اندازم، که بتواند مخارج خود را به دست بیاورد.»

با لبخند گفتم:

- تو خیلی خوب هستی آرسین.

یاد درس رامتین افتادم.

- آرسین درس رامتین؟!

بالبخند گفت:

- او را نیز فراموش نکرده‌ام. از فردا به مکتب می‌رود. تو نگران نباش!

به خاطر همین کارای خوبشه، که دوشش دارم.

متوجه اون سه نفر شدم، که دنبالمون می‌اومدن.

- آرسین، این سه نفر، خیلی وقت است ما را تعقیب می‌کنند.

آرسین دست من رو گرفت و برگشت به طرف اون سه تا. وقتی برگشتیم طرفشون ایستادن.

آرسین: «چگونه جرات می‌کنید من را تعقیب کنید! چه کسی هستید؟»

حرفای آرسین که تموم شد، اون سه نفر شمشیراشون رو درآوردن. وای خدای من! اون دونفر که همراهامون نبودن. آرسین تنها

نمی‌تونه از پیشون بریاد.

آرسین، شمشیرش رو از غلاف درآورد و آروم گفت:

- من سرشان را گرم می‌کنم. تو فرار کن و به قصر برو و کمک بیار.

- نه! تنهایت نمی‌گذارم.

آرسین به طرفشون حمله‌ور شد و داد زد و گفت:

- هورداد فرار کن!

وقتی شروع کرد به جنگیدن ، من سریع فرار کردم. اشکام، تمام صورتم رو خیس کرده بودن. نگران آرسین بودم. چند تا کوچه رو رد کردم.

توی یه کوچه رفتم. وایستادم و تندتند نفس می کشیدم، که دستی از پشت، روی دهنم نشست. چشمام گرد شد و از ترس بی حال شدم.

دوستای گلم اینم لینک نقد رمانم هستش اگه منونقد کنین باعث میشین توی نوشتن رمان پیشرفت کنم خوشحالم میشم ایده ها ونظراتتون رواینجا بهم بگید

نقد رمان - معرفی ونقد رمان هورزاد ملکه ی آتش | فاطمه تاجیکی کار

دختر بچه با گریه گفت:

- مامان، من نمی خواهم بروم.

زن، که لباس قرمز رنگی پوشیده بود و چهره زیبایی با چشمای کشیده، لبای غنچه ای، بینی متناسب و صورت گرد و سفیدی داشت، گفت:

- باید بروی! من مادر تو نیستم. اگر نروی تو را نابود خواهم کرد.

دختر بچه با گریه به طرف زن دوید و گفت:

- مامان، من شما را دوست دارم، نمی روم!

زن خشمگین شد و با دستش، یه گلوله ی آتش رو به طرف دختر بچه، پرتاب کرد.

از خواب پریدم. داشتم نفس نفس می‌زدم. تمام بدنم عرق کرده بود. با تعجب به دور و برم نگاه می‌کردم. من که توی شهر بودم؛ چطور اومدم توی اتاق؟!

با کمی فکر کردن یادم اومد که لحظه آخر، قبل بی‌هوش شدنم، با جادو خودم رو به اتاق رسوندم. خداروشکر اون موقع جادو رو یادم اومد.

لباسام رو نگاه کردم. همون لباسا بود.

سریع بلند شدم. نگران آرسین شدم. از اتاقم زدم بیرون و به طرف اتاق آرسین رفتم.

چند تقه به در زدم و در رو باز کردم. پریدم داخل و بدون توجه به اطرافم، گفتم:

- آرسین.

که با یه جفت چشم سبز، چشم تو چشم شدم.

بایهت به زن روبه روم نگاه می‌کردم. مگه آرسین نگفت ساخته‌ی ذهنشه! پس این دختر این‌جا! نه محاله آرسین از روی عشق، یکی دیگه رو بکشه!

با تعجب به آرسین نگاه می‌کردم که با چشمای دلخور نگاهم می‌کرد.

سریع احترام گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم.

به طرف اتاقم رفتم. باورم نمی‌شه این دختر این‌جا باشه. از نزدیک، خیلی خوشگل‌تر بود. اشکام شروع به ریختن کردن. نه!

امکان نداره آرسین یکی دیگه رو دوست داشته باشه! نه، من باورم نمی‌شه!

خودم رو روی تخت پرت کردم و با شدت بیشتری گریه کردم. چقدر بدبختم من. اون از این یهویی اومدن توی یک سرزمین

دیگه، اینم از عاشق بودن آرسین!

صبر کن ببینم، مگه آرسین نقاشی هر کس رو بکشه مگه عاشقشه!

چقدر خنگم اخه؟! سریع بلند شدم و اشکام رو پاک کردم. خداروشکر فقط یه سوء تفاهم ساده بود.

اوف. با لبخند بلند شدم، در اتاقم رو قفل کردم و خودم رو با جادو، به دریا رساندم.

روی تخته سنگ همیشگی نشستم و منتظر آریانا شدم.

بعد از حدود نیم ساعت، آریانا از دریا اومد بیرون.

اول شبیه ماهی بود. وقتی به خشکی رسید، به جای نیم تنه ی ماهی، دو تا پا دراورد.

یه شلوار آبی و پیراهن سفید لباسش بود.

وقتی به من رسید، گفتم:

- درود پادشاه.

- درود بانو. حالتان چطور است؟

وقتی کنارم نشست، بهش نگاه کردم و گفتم:

- عالی هستم. تو حالت خوب است؟

بالبخند گفت:

- آری بانو، چرا در این یک هفته به این جا نیامدی؟ منتظرتان بودم!

- وقت آزاد نداشتیم! تمام وقت در خدمت شاهزاده بودم و به ایشان در کارهای خزانه داری کمک می کردم.

لبخندی زد. سرش رو تکون داد و گفت:

- چرا گریه کرده اید؟

اول با تعجب نگاهش کردم بعد سریع گفتم:

- کمی دلم گرفته بود.

چیزی نگفت فقط چشماش رو بست. بعد از چند دقیقه، چند تا دلفین اومدن روی آب. وای چه باحال!

بالبخند به طرف دریا رفتم. کنار دریا ایستادم دلفینا شروع کردن به توی هوا پریدن و حرکتای جالب و خنده دار درآوردن.

از بس خندیده بودم، دل درد گرفتم.

بعد از نیم ساعت کنار آریانا جا گرفتم و رو بهش گفتم:

- ممنون آریانا، حالم را عوض کردید.

با لبخند گفت:

- وظیفهام بود، نیازی به تشکر نیست بانو. بهتر است به قصر باز گردید، من نیز می‌روم.

بعد از خداحافظی، همراه دلفیناش رفت. منم با جادو خودم رو به اتاق رسوندم. چند دقیقه گذشت که چند تقه به درخورد. سریع

در رو باز کردم.

آرسین بود. کنار رفتم و اومد داخل. در رو بستم و خودم نشستم روی تخت و گفتم:

- حالت خوب است؟

- آری نگران نباش.

- باشد.

و سرم رو انداختم پایین. ولی سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم.

آرسین: «اول که آن سه نفر را که دیدم، جادو را فراموش کردم. بعد از رفتن تو، یادم آمد و با جادو خودم را به اتاقت رساندم و منتظر آمدنت بودم. می دانستم با جادو خود را خواهی رساند. خوشحالم که سالم هستی.»

- من نیز خوشحال هستم که شما سالمید.

آرسین سرش رو تکون داد و به طرف درخروجی راه افتاد. هنوز خارج نشده بود که صدایش کردم و گفتم:

- آرسین، آن دختر کیست؟

برگشت طرفم و نگاهم کرد.

و به چشمام خیره شد. از خدا خواستم اون چیزی که فکر می کردم نباشه.

بعد از چند ثانیه گفت:

- بعد خواهی فهمید. آماده شو! نیم ساعت دگر، درسالن موسیقی حاضر شو. امروز باید برایم بنوازی.

بلندشدم گفتم:

- چشم شاهزاده.

چشمانش پر از تعجب شد. جلوی چشماش به طرف کمد رفتم. یه لباس کوتاه صورتی رنگ برداشتم و برگشتم طرف آرسین، که خیره نگاهم می کرد.

- شاهزاده، اگر اجازه دهید، می خواهم لباسم را عوض کنم.

سرش رو تکون داد و سریع از اتاق زد بیرون.

نمی تونم بیشتر از این بهش دل ببندم، دلم گواهی بدی می داد.

در رو که باز مونده بود، بستم.

سریع لباسم رو عوض کردم. پیراهن صورتی که روی سینه اش یه پروانه بود و از زیر سینه کلوش بود و چند تا چین خورده بود و تا بالای زانو بود و یه کفش بدون پاشنه صورتی هم پوشیدم که روش پروانه بود. موهام همه اش یه طرف روی شونه ام ریختم و بدون هیچ آرایشی از اتاق زدم بیرون. به کمک یکی از سربازا به اسم آیدین، به طرف اتاق موسیقی رفتم. از بس تو فکر بودم متوجه نشدم کی رسیدم.

چند تقه به در زدم. بعد از اجازه ورود، رفتم داخل و در رو بستم.

همون دختره هم بود. احترام گذاشتم. فکر کنم ماسیس باشه، چون گفت در حضور اون براشون بخونم. بدون توجه بهشون به طرف پیانو که وسط سالن بود، رفتم و روی صندلی نشستم.

- شاهزاده‌ام، بگوئید یک موسیقی زیبا بنوازد.

از میم مالکیت ته جمله‌اش، دستم مشت شد. به خودم دلداری دادم که چیزی نیست. صدای دلنشین کسی که دوستش دارم توی گوشم پیچید و زیباترین موسیقی عمرم بود.

آرسین: «هورداد، یک موسیقی برایمان بنواز.»

مارسیس: «حیف که بلد نیستید بخوانید، وگرنه عالی می‌شد. هر چند حدس می‌زنم صدایت برای خواندن خوب نباشد.»

هه! خانوم درسته خوشگلی ولی ادب نداری!

پاهام رو گذاشتم روی پدال و شروع کردم به زدم نت ها. صدای آهنگ توی سالن پیچید، بعد از چند، دقیقه صدای منم توی سالن پیچید.

- کاش می‌شد از همه دل بکنی

با من باشی دل بدی دل نکنی

کاش بگی قلب من جای تو بود،

به من بگی دل بکن از همه

کاش بگی خیلی بی تاب منی

به من بگی خیلی تو خواب منی

کاش بگی بود و نبود منی

به من بگی عشقمی چون منی

دارو ندارمی مال منی

تو قلبم و فکر و خیال منی

کاش بگی دارو ندار منی

به من بگی عشق و یار منی

جز تو به هیچ کس دل نمی دم

به هیچ کسی جز تو بگو دل نمی دم

دل ندی به هیچ کسی جز من

و فقط عاشق من یکی باش

آره عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم

دار و ندارمی مال منی

تو قلبم و فکر و خیال منی

www.NegahDL.com

کاش بگی...

با صدایی که توی گوشم پیچید از جا پریدم.

آرسین با تعجب به حرکاتم نگاه کرد. به طرف صدا که پشت سرم بود، رفتم. یعنی چی؟ کسی اینجا نیست فقط یه پنجره بود.

صدای یک مرد بود:

- به سوی پنجره بیایید.

نمی‌دونم چرا، ولی حرفاش عمل کردم و به طرف پنجره رفتم. به آرسینم که می‌گفت چی شده گوش ندادم. کنار پنجره ایستادم و درش رو باز کردم.

صدا دوباره گفت:

- خوشحالیم بانو که به سرزمینتان باز گشتید.

با صدای بلند گفتم:

- تو کی هستی؟ چه می‌خواهی؟

صدا: «بانو، در ذهنتان با من سخن بگویید. نگذارید شاهزاده بفهمند که با من سخن می‌گویید.»

توی ذهنم گفتم:

- چرا؟

صدا: «بعد خواهی فهمید بانو. من نیز، دقایقی پیش فهمیدم شما در این جا هستید. فقط برای خوش آمدگویی آمدم. بانوی من، لطفاً از حضور من به کسی نگویید، هرگاه زمانش رسد، همه چیز را خواهید فهمید.»

- باشد. چرا همه می‌گویند، زمانش که رسد همه چیز را خواهیم فهمید؟

صدا: «زیرا بانو، هنوز برای فهمیدن زود است. الان از حال می‌روید، ولی نگران نشوید. به‌زودی از همه چیز آگاه می‌شوید. خوشحال شدم از آشناییتان.»

لبخندی زدم ولی چرا نامرئی بود و من فقط صدایش رو شنیدم؟!

بعد از چند ثانیه، دست آرسین روی بازوم نشست. با چشمای بی‌حالی نگاهش کردم و بعد دیگه چیزی نفهمیدم و از حال رفتم. لحظه آخر، آرسین من رو گرفت توی بغلش، که روی زمین نیوفتم. دانای کل

آرسین، زیر پاهای هورداد را گرفت و بغلش کرد. ماسیس، با حرص بهشون نگاه کرد و گفت: - این دخترک دیوانه است. همین جا بگذارش. خودش به هوش آید و به اتاقش باز می‌گردد. آرسین با اخم به ماسیس گفت:

- بس است. تو به یک خدمتکار حسودیت می‌شود؟! با جادو او را به اتاقش می‌برم. تو نیز به اتاق من برو. بعد به آنجا خواهیم آمد.

آرسین فوراً چشم‌هایش را بست و به اتاق هورداد رفت.

ماسیس با حرص گفت:

- پس مگه هوزان درست می‌گویند!

و با جادو به اتاق آرسین رفت.

آرسین، آرام هورداد را روی تخت گذاشت. پتویش را درست کرد و به چهره‌اش خیره شد.

با خود گفت، به این دختر خدمتکار زیادی توجه کرده‌ام دیگر بس است!

اما معنای آهنگی که هورداد، آن را خواند، تمام ذهنش را درگیر کرده بود. از اتاق زد بیرون.

اولین بار که این دخترک را دید، چهره‌اش خیلی برایش آشنا بود. فکر کرد همان کسی است، که سال‌ها منتظرش بود. برای همین نجاتش داد. اما بعد از گذشت این مدت، فهمید یک شباهت ساده است! باید کارهایش را سریع تر انجام دهد.

هورداد

از خواب بیدار شدم.

نشستم روی تخت و به فکر فرو رفتم. یعنی من کی هستم که هرکس بهم می‌رسید، می‌گفت زمانش برسه می‌فهمم. اوف، دیگه خسته شدم اه!

چشمام رو بستم و دریا رو تصور کردم. روی تخته سنگ نشستم و به دریا خیره شدم. خدایا، من دیگه خسته شدم، چرا؟!!

این اتفاقات تموم بشه و همه چی عالی شه. من آرسین رو می‌خوام.

بعد از چند دقیقه نشستم، آریانا کنارم نشست. از وجودش خوشحال شدم؛ حداقل یکی هست بدون هیچ حرفی کنارم بشینه.

با لبخند گفتم:

- خوشحال هستم که این جایید.

آریانا: «من نیز از ملاقاتتان خوشنودم. لیکن چرا دوباره دلتان گرفته است؟»

و سوالی نگاهم کرد. چسبیدم بهش و سرم رو گذاشتم روی شونه‌اش و گفتم:

- می‌شود کمی سرم را روی شانهاات بگذارم و به دریا خیره شویم، بدون هیچ کلامی؟

آروم گفت:

- باشد.

بازوش رو گرفتم توی دستم و به دریا خیره شدم. بعد از آرسین، کنار آریانا آروم می گرفتم. خدایا، پایان من چی می شه؟! خودت کمک کن!

بعد از گذشت حدود دوساعت، حس کردم یکی داره به اتاقم نزدیک می شه. نمی دونم از کجا، ولی حس می گفت یکی داره به اتاقم میاد.

سریع بلند شدم و گفتم:

- آریانا، حس می گوید کسی به سوی اتاقم می آید؛ بعدا تو را ملاقات می کنم. تا بعد، بدرود.

بدون منتظر موندن برای جوابم، با جادو خودم رو رسوندم توی اتاقم و روی تخت نشستم.

بعد از چند ثانیه، در اتاقم باز شد.

سمن اومد داخل و گفت:

- بیا، این صندوقچه را برای شاهزاده ببرید. در اتاقشان منتظرتان هستند.

سرم رو تکون دادم و بدون هیچ حرفی، صندوقچه رو که طلایی رنگ بود، ازش گرفتم.

حوصله هم کلام شدن با سمن رو نداشتم. جلوی اتاق که رسیدم، با خودم گفتم بی خیال، خودم رو از آرسین دور نمی کنم. من دوش دارم.

با لبخند، بدون در زدن در اتاق رو باز کردم و با دیدن صحنه ی روبه روم، لبخند روی لبام ماسید.

باورم نمی شد! اشک توی چشمام جمع شد.

آرسین و دختره در حال بوسیدن هم بودن و با دیدن من، از هم فاصله گرفتن.
ماسیس: «چگونه جرات می کنی بدون گرفتن اجازه داخل بیایی نادان! وقتی تو را از قصر بیرون کردم می دانی.»

آرسین: «ماسیس کافیت. بیرون باش. می خواهم کمی با هورداد سخن بگویم.»

پس ماسیس بود! لعنتی خودش بود، عاشق این دختره است پس. باورم نمی شه!

ماسیس باحرص من رو نگاه کرد.

اومد بره بیرون. من جلوی در ایستاده بودم.

من رو پرت کرد اون طرف و خودش رفت بیرون، درم بست. من روی زمین افتاده بودم و صندوقم کنارم.

آرسین اومد. بازو هام رو گرفت و بلندم کرد.

نمی شه! باید بهش بگم دوشش دارم. اون با من خیلی خوب رفتار می کنه. پس من رو دوست داره.

- آرسین می خواهم اعترافی کنم.

آرسین: «چه شده است؟!»

- آرسین، من تو را دوست دارم. از همان روزی که تو را دیدم، دوستت داشتم.

اول با اخم نگاهم کرد.

وقتی به خودم اومدم، سمت راست صورتم می سوخت و خودمم روی زمین افتاده بودم.

سرم رو بالا آوردم و با ناباوری بهش نگاه کردم.

اون...

با خشم به هورداد که روی زمین افتاده بود نگاه می کرد و با خود می گفت، چطور جرات کرده است عاشق یک شاهزاده شود، در حالی که یک خدمتکار است.

باید او را حالی می کرد روح و جسم آرسین همیشه برای یک نفر است و چند روز دیگر نیز ازدواج خواهد کرد.

با صدای هورداد، که با بغض حرف می زد، از فکر بیرون آمد.

هورداد: «آرسین، چگونه جرات کردی مرا بزنی! تو را نخواهم بخشید!»

فکر آرسین، بازگشت به دوران کودکی اش.

” پسر بچه دنبال دخترک می دوید.

پسر: «بایست، دعوایت نمی کنم. کمی سخن می گوئیم.»

دخترک باخنده گفت:

- باشد، ولی مرا زنی.

ناگهان دختر ایستاد و پسر، محکم به او برخورد کرد و دخترک بر زمین افتاد.

دخترک با گریه گفت:

- آرسین، چگونه جرات کردی مرا بزنی! تو را نخواهم بخشید!“

با خشم، تمام افکارش را پس زد و روی دو پا بالای سر هورداد، نشست و محکم موهای هورداد را عقب کشید و گفت:

- چگونه جرات می کنی این گونه با من سخن بگویی؟ یادت باشد من تو را از مرگ نجات دادم و هرگاه بخوایم، تو را گردن خواهم زد. از اکنون، دیگر حق نداری به من و همسر آینده ام، پرنسس ماسیس بی احترامی کنی. از سه روز آینده، کارهایت زیاد

می‌شود، زیرا تا دو روز دیگر، مراسم ازدواج من است و بانو ماسیس به اینجا خواهد آمد و تو نیز، هم کارهای من و هم کارهای او را، انجام می‌دهی. او، بعدها که من پادشاه این سرزمین شدم، ملکه می‌شود.

فهمیدی؟

هورداد، درحالی که اشک از چشمان معصومش جاری شده بود، آرام سرش را تکان داد.

آرسین داد کشیدن:

- نشنیدم سخنی بگویی.

هورداد: «چشم!»

آرسین: «چشم چی؟»

هورداد: «چشم شاهزاده!»

از زبان هورداد

سرم رو محکم پرت کرد اون طرف.

یعنی من رو دوست نداشت. یعنی همه‌اش الکی! چطور دلش اومد بزنه توی گوش من و موهام رو بکشه. آروم بلند شدم و اشکام رو تند پاک کردم. نباید جلوی این پسره خودخواه گریه کنم.

آرسین: «ماسیس پشت در گوش ایستاده‌ای. بیا داخل!»

ماسیس، سریع در رو باز کرد و اومد داخل و گفت:

- شاهزاده‌ام، مرا ببخشید، تازه آمده بودم. سخنانتان را نشنیدم!

آرسین، در حالی که اون رو می گرفت توی بغلش گفت:

- می دانم! نیازی به توضیح نیست.

با صدایی گرفته گفتم:

- شاهزاده، می شود تا شب عروسیتان من را مرخص کنید و در روز عروسیتان، کار خود را شروع کنم؟

ماسیس اومد حرفی بزنه که آرسین گفت:

- آری می شود. ۲ روز دیگه جشن است. تو را شب جشن می بینم. از روز بعدش، کارت را شروع می کنی. برای شب جشن، آماده می شوی و برایمان می نوازی و می خوانی.

چرا می خواد خوردم کنه؟ لعنتی!

آرام گفتم:

- چشم شاهزاده.

خواستم برم که ماسیس گفت:

- اول آن که، احترام بگذار! دوم، از روز بعد جشن، با لباس خدمتکار آماده خواهی شد.

برگشتم و به آرسین نگاه کردم، که اونم گفت:

- هرچه بانو می گویند، باید انجام دهی!

- چشم بانو و شاهزاده!

احترام گذاشتم و از اتاق زدم بیرون و در رو بستم.

دلَم خیلی گرفته بود. بدون این که به اتاقم برم، با جادو خودم رو رسوندم به دشت هالوا. رفتم وسط گل هانشستم.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن تا کمی دلم آروم بگیره.

نمی‌دونم چقدر گریه کردم که با صدای مینو، به خودم اومدم.

سرم رو بلند کردم. مینو، پروانه ی دوست داشتنی من، روبه روم قرار گرفت و گفت:

- درود بانوی من! چه شده است که این گونه، گریه می کنید؟

- کمی دلم گرفته است! مینو، خوب شد آمدی، دلم می‌خواهد کسی پیشم باشد.

چند مین گذشت، مینو چیزی نگفت و روبه روم بود.

منم بهش نگاه می‌کردم، که گفت:

- بانوی زیبای من، پادشاه آریانا، جای همیشگی منتظرتان هستن؛ اکنون پیششان بروید.

- چگونه این موضوع را فهمیدی؟

مینو: «زیرا ما پروانه ها و دگر حیوانات، حق را به پادشاه آریانا می‌دهیم و توانستیم با ایشان ارتباط ذهنی برقرار کنیم. حالتان را

گفتم، ایشان منتظرتان هستن.»

- تو خیلی مهربان هستی مینو. لطفت را فراموش نخواهم کرد!

مینو با صدای خوشحالی گفت:

- ممنون بانو! مواظب خودتان باشید.

لبخندی زدم و چشمام رو بستم و با جادو رفتم کنار ساحل قلمروی آرسین.

آریانا همون جا بود.

آریانا: «چه شده است؟»

- هیچ فقط برای دو روز، آزاد خواهم بود! می توانم هر جا بخواهم بروم.

آریانا بالبخند گفت:

- می خواهی به درون آب بیایی و دنیای زیر آب را ببینی؟

- خیر! چگونه زیر آب نفس بکشم؟

آریانا: «این گردنبند مروارید را در گردن خویش بنداز، تا زمانی که این گردنبند در گردنت باشد، می توانی هر زمان بخواهی، به درون آب بیایی.»

به گردنبند توی دستش نگاه کردم. چند تا مروارید درشت سفید، که خیلی خوشگل بودن، توی زنجیر گردنبند بود. خدایا قبول کنم یا نه؟

می ترسیدم آرسین چیزی بفهمه. اگه بدونه توی اتاقم نیستم، من رو می کشه! خودش امروز تهدیدم کرد!

خدایا دوراهی بدیهه! پوف، از یه طرف دلم می خواست برم، از یه طرف، ترس فهمیدن موضوع توسط آرسین!

دلم رو زدم به دریا. بی خیال میرم. اون به من مرخصی داده پس سراغی ازم نمی گیره.

بالبخند گفتم:

- عالیست، ممنون.

با لبخند نگاهم کرد. رفت و پشتم ایستاد. موهام رو دادم بالا؛ گردنبند رو برام بست و کنارم ایستاد و گفت:

- آماده هستی؟

- آری.

دستم رو گرفت توی دستش و با هم به سمت دریا رفتیم. چشمام رو بستم. اون قدر رفتم که آب به گلوم رسید. بدن آریانا، تغییر کرده بود و این رو از بالا تنه‌ی برهنه‌اش فهمیدم.

آریانا: «چشمانت را ببند. با یکدیگر به درون آب می‌رویم.»

لبخندی زدم و چشمام رو بستم و رفتم زیر آب.

دست آریانا رو محکم گرفتم. ترسیدم گمش کنم.

زیر آب، چند ثانیه نفسم رو حبس کردم.

دیدم نمی‌شه، دهنم رو باز کردم. وای خیلی راحت می‌تونستم نفس بکشم.

هنوز چشمام رو باز نکرده بودم.

آریانا: «به عمق آب می‌رویم، بعد چشمانت را باز کن.»

- باشد.

خخخ، چه راحت می‌شه حرف زد.

(بچه‌ها، از من می‌شنوید، برید با یه پری دریایی، البته پادشاه‌شون دوست بشید. بهتون گردنبندی چیزی بده که بتونین مثل من

بیاین زیر آب. والا خیلی حال می‌ده، شوخی!)

بعد از چند دقیقه، آریانا گفت:

- چشمانت را باز کن.

آروم چشمام رو باز کردم. خدایا چه قشنگه! باورم نمی‌شه الان زیر آبم!

پر از صخره و گیاهای دریایی بود این زیر.

ماهی‌های رنگارنگ، دسته دسته در حال رفت و آمد بودند.

با خوشحالی دست آریانا رو ول کردم و به طرف ماهی‌ها رفتم. ماهی‌ها وقتی من رو دیدن سریع فرار کردن.

توی همین موقع، متوجه بدن آریانا شدم.

وای! نکنه منم بالا تنه‌ام برهنه شده باشه!

تند به خودم نگاه کردم. وای جونم!

پایین تنه‌ام شبیه ماهی‌ها شده بود. باله داشتم و تا کمی بالای سینه‌ام پولک‌های بنفش و قرمز بود.

به پشتم به سختی نگاه کردم. تا بالای باسنم، پولک بود و بدنم رو پوشنده بود. دیگه از پشت، کمرم کاملاً معلوم بود. از جلو هم از سینه به بالا.

چه لباس خوشگلی دارم من! جونم!

آریانا: «می‌خواهی تمام امروز را این‌جا بمانی و به لباست بنگری؟»

- اوه پوزش! من نیز می‌توانم با ماهی‌ها سخن بگویم؟

آریانا: «دوست داری سخن بگویی؟»

- آری آریانا، تو می‌توانی سخن بگویی با آنها!؟

- آری، من امپراطور آنها هستم. همه ی دریاها زیر سلطه ی من هستن!

با خوشحالی دستام رو کوبیدم به هم و باخنده گفتم:

- می‌شود من نیز به آنها دستور بدهم؟ تو رو خدا، یه کوچولو!

خندید و آرام گفت:

- روزی می‌رسد که تو به همه‌ی سرزمینان این‌جا حکومت می‌کنی.

- چی؟

- هیچ؛ گفتمی می‌خواهی به ماهی‌ها دستور بدهی؟

- فکر نکنید نشنیدما! شنیدم، ولی منظورتان را نفهمیدم! آری، می‌خواهم.

با لبخند دستم رو گرفت و گفت:

- حال دستور بده.

- بلند بگویم یا در ذهنم؟

آریانا: «در ذهنت.»

چشمم به یک دسته ماهی کوچک سفید با خطای آبی افتاد، که داشتند از کنارمان رد می‌شدند، خورد!

تند در ذهنم گفتم:

- ماهی‌ها، بیایید روی دستم.

و دستم را به طرفشان دراز کردم، تند آمدن روی دستم و بهم خیره شدند!

بلند خندیدم و گفتم:

- خوش به حالت، امپراطور دریا هستی!

با خنده گفت:

- مگر خوشحالی دارد؟! دردسرهای خود را دارد بانو.

با خنده ماهی ها را فرستادم بروند.

اوف چه حالی دارد!

دست آریانا را ول کردم و دستانم را باز کردم و چرخیدم! با خنده به طرف دسته های ماهی که جداگانه در حال رفت و آمد بودند رفتم و پراکنده شان می کردم. وای خدای من، چه حالی می دهد ماهی ها را اذیت کنی. والا، ماهی آزارم خودتانید!

دستی به باله هام کشیدم، خخ، چه باحاله پولک داره!

- آریانا!

آریانا: «جانم.»

صدایش را از کنار گوشم شنیدم. «وای» بلندی گفتم و برگشتم طرفش و گفتم:

- ترسیدم!

دستم رو گرفت و گفت:

- می دانی تو اولین نفری هستی که نامم رامی گوید.

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

- حتی مادر و پدرت!؟

- آری! آن ها یا مرا شاهزاده، یا فرزندم می خواندن. از وقتی امپراطور شدم، سرورم می خوانند و مردمم مرا امپراطور!

- وای! یعنی الان می خواهید گردن مرا بزنید!

و غش غش خندیدم. به خنده هام خیره شد.

یکم خندیدم و گفتم:

- چه شده است؟ چرا این گونه مرا نگاه می کنی؟ الان تو در دریا تنها هستی، خطری تو را تهدید نمی کند؟

آریانا: «خیر، هروقت خطری من و مردم و سرزمینای دور از من را تهدید کند، آب به من می گوید!»

- وای، چه آب هایی خوبی! پس چرا من سخنان آن ها را نمی شنوم!

بعد از چند دقیقه، صدایی در گوشم پیچید که می گفت:

- خوش آمدید بانو!

خندیدم و گفتم:

- ممنون.

رو به آریانا گفتم:

- برویم قصرت را ببینم؟

آریانا: «نمی شود هوردا! نباید کسی تو را ببیند، تازمانش فرا رسد.»

- من می خواهم از این دو روز استفاده کنم و در دریا بمانم. پس برای خواب کجا روم؟

آریانا: «آن جا با من.»

یک دستم را گرفت. با هم به سمت جلو حرکت کردیم. منم باخنده به دور و برم نگاه می کردم.

جونم عروس دریایی! ولی حیف می ترسم وگر نه می گرفتمش. همیشه دوست داشتم دنیای زیر آب رو ببینم، که به لطف آریانا دیدم!

این جا خیلی باحاله، خداروشکر به آرزوم رسیدم!

به یک قصر خیلی کوچک رسیدیم، وقتی جلوی ورودی رسیدیم در خودش باز شد. رفتیم داخل قصر. وای خدا تمام وسایلیش مثل توی خشکی بود! چه باحال مگه می شه، مگه داریم!

آریانا: «این دو روز را اینجا می مانیم.»

- عالیست ممنون از لطف.

لبخندی زد و چیزی نگفت.

دو روز بعد

امروز باید برگردم به ساحل، چون امشب عروسی کسیه که دوستش داشتم!

ولی این دو روز که با آریانا بودم خیلی بهم خوش گذشته بود و به آرسین فکر نمی کردم!

در این دو روز با آریانا و ماهی ها بازی کردم و دنبال هم روی صخره می رفتیم. روزها از بس بازی می کردم و خوش می گذروندم، که شب بدون هیچ فکری خوابم می برد.

ای کاش اول با آریانا آشنا می شدم و دیگر آرسین رو دوست نداشتم.

باید سعی کنم فراموشش کنم. اون دیگه داره ازدواج می کنه. بهش فکر کردن یه گ*ن*ن*ه* خیلی بزرگه.

با آریانا دست در دست هم به ساحل رفتیم. همون لباس های اون روزم تنم بود. آریانا اون یکی دستم را گرفت و روبه روم ایستاد و گفت:

- این دو روز خیلی خوش گذشت! هر وقت توانستی بیا اینجا که باز هم به درون آب برویم. لیکن این بار سعی خود را بکن که بتوانیم ۱۰ روزی درون آب باشیم، تا با یکدیگر یک ماجراجویی کامل داشته باشیم!

- به من نیز خوش گذشت. باشد؛ دفعه ی بعد سعی خود را خواهم کرد.

آریانا لبخندی بهم زد. با کاری که آریانا کرد چشمام گشاد شدن جانم! چی شد؟! اون...

... من رو چطور فرستاد توی هوا!

با چشمای گرد، از بالا بهش نگاه کردم و باخوشحالی گفتم:

- وایی! چگونه مرا به بالا فرستادین؟

بالبخند جذابی گفت:

- این نیز یک هدیه دیگر از طرف من به تو است. آن را قبول می کنی بانو؟

با خوشحالی دستام رو محکم بهم کوبیدم و گفتم:

- آری آری، قبول می کنم. سپاس.

آروم روی زمین قرار گرفتم. وای خیلی حال داد.

محکم آریانا رو بغل کردم و سریع ولش کردم.

تند گفتم:

- بدرود.

و چشمام رو بستم و بدون منتظر موندن برای جواب، با جادو رفتم توی اتاقم.

روی تختم نشستم. این دو روز خیلی خوش گذشت. آریانا به قول ما دختر ایرونی ها، واقعا جنتلمنه!

با من خیلی خوب رفتار می کرد؛ برعکس آرسین، آریانا همیشه سعی می کنه من رو خوشحال نگه داره؛ برعکس آرسین! اشکام جاری شد. لعنتی، امشب عروسیشه و منم محکومم توی عروسی باشم و براشون بخونم. با عصبانیت بالشتم رو پرت کردم به طرف دیوار.

خدایا نه! نمی تونم تحمل کنم. من هنوزم آرسین رو دوست دارم.

با دو زانو روی زمین نشستم و سرم رو انداختم پایین و به گریه هام شدت بیشتری دادم. نمی دونم چقدر گریه کردم، که باصدای دربلند شدم. سریع اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- بله؟

- بانو، امشب شما به عنوان نوازنده قرار است شرکت کنید. آمده ام خبرتان کنم آمده شوید. تا نیم ساعت دیگر که آرایش پرنسس ماسیس تمام شود، آرایشگر دربار برای درست کردن شما خواهد آمد.

- باشد. می توانی بروی.

به طرف حموم رفتم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون.

یکم اتاقم رو مرتب کردم. به طرف کمد رفتم و درش رو باز کردم و گفتم:

- حالا توی عروسی عزیزم چی بپوشم؟

به لباسم نگاه می کردم؛ لباس مناسبی برای امشب نبود.

باحرص نشستم روی تخت. اوف حالا چی کار کنم.

توی فکر بودم که دوباره چند تقه به درخورد.

باحرص گفتم:

- بفرمایید.

در باز شد و یه خانوم، که سنش بالا بود، بالباس درباری به رنگ سبز اومد داخل و گفت:

- بانو، برای آرایشستان آمده‌ام.

لبخندی زد و گفت:

- سپاس بیایید داخل.

در رو بست و به طرف میز آرایش رفت.

وسایلش رو، روی اون گذاشت و کاوری که توی دستش بود رو گذاشت روی تخت و گفت:

- این لباس، هدیه پرنسس ماسیس هست.

باحرص گفت:

- لطف دارن ایشون.

لبخندی زد و گفت:

- روی صندلی بنشینید تا کار آرایشستان را شروع کنم.

روی صندلی نشست.

چشمام رو بستم و اونم شروع کرد به آرایش کردنم. بعد از اتمام آرایشم، خواست موهام رو درست کنه، که گفتم:

- خود، کار موهایم را می‌کنم. شما می‌توانین بروید. سپاس به‌خاطر زحمتتان.

لبخندی زد و گفت:

- اولین بار است کسی به خاطر کارم، از من تشکر می کند.

چیزی نگفتم و فقط بهش نگاه کردم.

موهای سرش، کامل سفید بود؛ بهش می خورد ۵۰ به بالا رو داشته باشه. بعد از جمع کردن وسایلش، از اتاق بیرون رفت. منم به خودم توی آینه نگاه کردم.

یه رژلب جیگری رنگ، که لبام رو بیشتر قله‌های نشون می داد، برام زده بود.

پشت پلکام خط چشم کشیده بود و یه پروانه روی گونه ی سمت راستم، به رنگ بنفش، طراحی کرده بود. همین یه آرایش ساده و زیبا.

تصمیم گرفتم اول لباسم رو بپوشم، بعد موهام رو درست کنم. لباس رو از کاور بیرون اوردم.

واو! خانوم بی ادب چه خوش سلیقه است!

لباسم رو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم؛ یه لباس بنفش رنگ، که آستین حلقه ای بود. یقه ی هفتی داشت که تا یه وجب پایین سینه‌هام، باز بود.

جنس پارچه‌اش گیپور بود و طرح گل سفیدی روی پارچه بود. خیلی خوشگل بود!

موهام رو بالای سرم گوجه ای بستم و یه تیکه از موهام رو توی صورتم ریختم. خودم رو تو آینه نگاه کردم. چه خوشگل شدم!

خدایا، چی می شد امشب، عروسی من و اون باشه؟!

یه دمپایی پاشنه بلند سفیدم پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.

از پله اومدم پایین. دیگه حتی حوصله ی جادو رو نداشتم. از این حرصم می گیره، که باید بعد از ازدواج آرسین و ماسیس، بهشون خدمت کنم!

سارا، یکی از خدمتکارای جشن رو دیدم و گفتم:

- سارا، مراسم کجاست؟

سارا: «باید با کالسکه، به باغ مخصوص مراسم ازدواج شاهزاده‌ها برویم.»

- او! من باید زود به آنجا بروم. زیرا من به‌عنوان نوازنده حضور دارم.

سارا بعد از کمی فکر کردن گفت:

- باشد؛ به همراه آرشا برو. او تو را می‌رساند و باز می‌گردد که ما را ببرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- سپاس سارا.

از قصر بیرون رفتم. بعد از چند دقیقه، یه کالسکه قهوه‌ای رنگ جلوم ایستاد. به کمک آرشا سوار شدم، اون هم حرکت کرد به طرف مراسم ازدواج عشقم.

خیلی استرس داشتم. انگار قرار بود برام اتفاق بدی بیفته؛ ولی اتفاق، بدتر از ازدواج آرسین، چی می‌تونه باشه؟! چند تا نفس عمیق کشیدم و بدون توجه به دل شوره‌ای که داشتم، توی ذهنم آهنگی که می‌خواستم بخونم رو تکرار می‌کردم.

بعد از نیم ساعت، آرشا ایستاد و پیاده شدم.

آرشا: «رسیده‌ایم. من باز می‌گردم، سارا و چند نفر دیگه، که هنوز نیامده‌اند را بیاورم.»

لبخندی زدم و گفتم:

- سپاس بابت رساندن من.

لبخندی زد و چیزی نگفت و به طرف قصر برگشت.

به ورودی نگاه کرد. دو شیر، که نشسته بودن روبه هم، از دو طرف بودن

واو، چه زیبا!

از ورودی گذشتم و رسیدم داخل باغ. با دهن باز به ورودی دوم باغ نگاه کردم، وای معرکه است! یه فرش قرمز و هر چند قدم، از دو طرف، میزهای نور، که روشن پر از گل های قرمز و سفید بود، قرار داشت.

هریست قدم هم گل ها رو بهم وصل کرده بودن و به طرز زیبایی آویزون شده بودن.

دو طرف فرش قرمز، پر از درخت بود. بعد از گذشتن فرش قرمز، به یه محوطه باز رسیدم، که با کرم های شب تاب چراغونی شده بود و میزها، با فاصه بیشتر، در وسط قرار داشت.

مهمونا اومده بودن. به جایگاه عروس و داماد خیره شدم. بالای یه سکو بود، با ستون های سفید و گل هایی که ماریچی، به دور ستون ها بودن.

صندلی سلطنتی طلائی رنگ، وسط جایگاه بود. دوطرف صندلی، دو تا دختر، با لباسای شیری رنگ و بال های سفید و موهای باز بودن، و یه تاج گل هم روی موهاشون بود.

وایی خدا! خیلی خوشگل بودن. اینا واقعا فرشته ان؟!

صدای یک زن، اومد:

- آری بانوی من، اینها، فرشته های این سرزمین هستن.

صدای زن، به قدری دلنواز بود، که دوست داشتم فقط اون حرف بزنه و من گوش بدم.

وایسا ببینم، اون چطور ذهن من رو خوندا! به دور و برم نگاه کردم، ولی کسی رو ندیدم.

صدا: «بانو، شما نمی توانید مرا ببینید، من در ذهن شما هستم. شما نیز، در ذهن خود با من سخن بگویید.»

با تعجب گفتم:

- چگونه نمی‌توانم تو را ببینم؟

صدا: «بانوی من، زمانش که رسد، مرا خواهید دید.»

- وای، دیگر خسته شدم! چگونه است که هرکس می‌گوید زمانش رسد، همه چیز را می‌فهمم و می‌بینم؟

صدا: «بانوی زیبای من، صبور باشید. انتظار شما، به‌زودی تمام می‌شود و همه‌ی حقایق، روشن خواهد شد.»

- بی‌صبرانه منتظر آن روز هستم! به راستی آن دو دختر، فرشته هستند؟

صدا: «آری بانوی من، اینان فرشته‌های ازدواج این سرزمین هستند. هر سرزمینی، دو فرشته ازدواج دارد.»

- وای چه زیبا! نام شما چیست؟

صدا: «سیمبر هستم بانوی من.»

- نامت زیباست!

سیمبر: «سپاس بانوی من. شما نیز به مهمانی برسید. من بعد خواهم آمد.»

- باشد، به‌درود.

سیمبر: «به‌درود.»

سه تا صندلی، یکم اون‌ور تر از جایگاه عروس و داماد بود، یکی از اونا، بالاتر از اون دوتا بود.

اون دو تا هم، به ترتیب پایین تر و پایین.

هه، حتما جایگاه ملکه هوزانه! از اون روز تاحالا، اون رو ندیدم. پیانو، سمت چپ جایگاه عروس و داماد بود، با کمی فاصله.

سارا تندکنارم ایستاد و گفت:

- آماده شو و به سوی پیانو برو. الان شاهزاده و پرنسس خواهند آمد؛ با ورود آن‌ها، شروع به نواختن می‌کنی.
- باشد.

به طرف پیانو رفتم و نشستم روش و آماده شدم.

با اشاره سارا شروع کردم به زدن نت‌ها.

چشمام رو بستم و شروع کردم به خوندن:

اگه به تو نمی‌رسم، این دیگه قسمت منه

نخواستم این جور ی بشه، این از بخت بد منه

قد یه دنیا غم دارم اگه نبینمت یه روز

چطور دلت اومد بری، عاشق چشمامم هنوز

فکر نمی‌کردم که یه روز، این جور ی تحقیر بشم

به جرم دوست داشتن تو، این جور ی تنبیه بشم

(چشمام رو باز کردم و به آرسین خیره شدم که توی جایگاه نشسته بود و به من خیره شده بود. ماسیس بی نظیر شده بود توی لباس عروس سفید. آرسین هم لباس سفید پوشیده بود. چه خوشگل شده بود. چشمام رو دوباره بستم و حواسم رو. دادم به آهنگ)

قد یه دنیا غم دارم، اگه نبینمت یه روز

چطور دلت اومد بری، عاشق چشمامم هنوز

(چشمام رو باز کردم و همین جور که می خوندم به دور و برم نگاه کردم. همه به من خیره شده بودن، که یهو با یه جفت چشم آبی آشنا، چشم تو چشم شدم. مگه آریانا نگفت با هم دشمنن، پس اینجایی کار می کرد! بهش لبخندی زدم، که بالبخند جوابم رو داد. نگاهم خورد به آرسین، که رد نگاهم رو گرفت و رسید به آریانا و سریع به من نگاه کرد، بعد به آریانا.

فکر کنم فهمید من اون رو دیدم، چون بدجور اخم کرد.)

دار و ندارم رو می دم ولی چشمات و نه

دار و ندار من تویی، به گریه های من نخند

از همه دنیا من فقط دل خوش تو بودم

ولی دل خوشی تو نبودم دوستم نداشتی یکمی

اگه به تو نمی رسم، این دیگه قسمت منه

نخواستم این جور ی بشه، این از بخت بد منه

(با اشاره آرسین، آهنگ رو عوض کردم و یکی دیگه رو خوندم)

عشق کدوم غریبه یهو به جونت افتاد

چی شد خیلی ساده عشقم رو بردی از یاد

قلبم رو بی تفاوت، له کردی زیر پاهات

گول نگاهت رو خوردم، یا که فریب حرفات

آهای خبر نداری، این دلم داره می میره

همدم بی کسی هات، تو بی کسی اسیره

بهش بگین هنوزم، جاش خالیه تو قلبم

بگید هنوز داد می زنم برگرد، دردت به جون

بیا بلات به جونم

(دوباره آرسین اشاره کرد، آهنگ رو عوض کنم. دیگه عصبیم کرد!)

عشق، یعنی این لحظه های خیلی خاص

که خدا هم فکر ماست، همه ی دنیا اینجاست

یه شروع، یه نگاه، لبمون، بی صداست

عشق یعنی، این دوتا احساس بی تاب

به قشنگیه یه خواب، دونفر تویه یه قاب

یه نگاه تو چشم و دل من، تو رو خواست

هرچی می گم همه حرفای دلمه

عاشقتم، حالا برو بگو به همه

بگو یه حس عجیبی تو دلمه

مثل یه تب توی تنمه

به اشاره آرسین، یه آهنگ بی کلام زدم و بعدش بلند شدم. همه به افتخارم دست زدن. دو طرف پیراهنم رو بالا گرفتم و یکم خم شدم.

آخیش، دلم خنک شد. آرسین کلافه شد.

چشمم به صندلی ها خورد، که ملکه هوزان روی اون صندلی اولی نشستہ بود. یه زن دیگه که روی صورتش نقش خورشید بود، بالباس قرمز نشستہ بود. اون یکی هم یه پسر، بالباس مخصوص شاهزاده بود.

اون طرف هم یه مرد، با یه تاج روی سرش نشستہ بودو یه زن، که تاج ظریف روی موهاش بود کنارش نشستہ بود. با صدای آریانا، از جا پریدم.

آریانا: «درد بانوی زیبا.»

بالبخند نگاهش کردم. بالباس مخصوص پادشاه اومده بود. تاج خوشگلشم، روی موهاش بود. باخوشحالی گفتم:

- درود، انتظار آمدنتان را نداشتم!

آریانا: «باید برای صلح می آمدم. بانو، امشب خیلی زیبا شده اید.»

- زیبا بودم!

وپلکام رو چند بار تندتند، باز و بسته کردم.

باخنده گفت:

- آری، کسی حق انکار را ندارد!

اورین! چه پسر باشعوری! به خدا اینم می دونه من باید ملکه بشم از بس خوشگلم. ولی کیه که بشنوه!

- آریانا، دلهم می خواهد بازویت را بگیرم و در مهمانی بچرخم.

سرش رو خم کرد طرفم و گفت:

- من نیز می خواهم؛ ولی ممکن نیست! زیرا ممکن است جانم به خطر بیفتد عزیزم!

از عزیزم ته جمله اش، دلم غش رفت. چه جلتنمنه! عسیسم!

لبخندی زدم و گفتم: «آن زن و پسر که هستن در کنار ملکه هوزان؟»

آریانا پوزخندی زدو گفت:

- ملکه ی سرزمین هوان، سرزمین آتش و آن پسر نیز، شاهزاده ی سرزمین آتش است. آن طرف نیز پادشاه تازه متحد با ملکه هوزان هستن. پادشاه سرزمین سروتا. کنارش نیز، همسرش ملکه است. پرنسس ماسیس فرزند آنان است.

سرم رو تکون دادم و باخنده گفتم:

- چقدر امپراطور این جا هست. دلم می خواهد ملکه شوم!

صدای آرسین من رو از جا پروند.

آرسین: «تو یک خدمتکار ساده هستی. به این تفکر خود، ادامه نده، جانت را از دست خواهی داد!»

سریع احترام گذاشتم و گفتم:

- پوزش شاهزاده؛ فقط یک شوخی بود.

آریانا: «شاهزاده، تبریک می گویم.»

آرسین، به آریانا احترام گذاشت و گفت:

- سپاس امپراطور دریا.

آریانا: «هورداد، خدمتکار مخصوص شماست؟»

ماسیس: «آری، ایشان از طلوع فردا، به من خدمت می کنن.»

باحرص نگاهش کردم. ماسیس هم به آریانا احترام گذاشت، ولی آریانا اصل ابه اون توجه نکرد و روبه من گفت:

- بانو هورداد در مراسم امشب، درخشیدند. ایشان زیباروی این مراسم هستن.

ماسیس باحرص گفت:

- او یک خدمتکار است. او زیبا نیست امپراطور! من فقط زیبا هستم.

آریانا باعصبانیت گفت:

- چگونه گستاخی می کنی و با یک امپراطور، این گونه سخن می گویی؟

آرسین: «پوزش او را بپذیرید، نادانی کرده است!»

آریانا که اخماش تو هم بود، گفت:

- شاهزاده، دلم به حالت، برای داشتن همچین همسری می سوزد!

خندهام گرفت. چون منم دلم واسه آرسین می سوزه.

بهبو نمی دونم چی شد، که از دهنم پرید:

- آریانا، می شود کمی با یکدیگر، سخن بگوییم؟

آرسین و ماسیس با تعجب نگاهم کردن و منتظر داد آریانا بودند که در کمال تعجب اونا، آریانا گفت:

- آری، می شود.

ماسیس تند گفت:

- امپراطور، چگونه شما اجازه دادید، یک خدمتکار شما را به نام بخواند؟ درحالی که به مادر خویش این اجازه رانداده اید؟

آریانا: «مادر من نیز، حق دخالت در کار و رفتار من را نداشت. به شما نیز، چنین اجازه ای نخواهم داد. برویم هورداد.»

آرسین با اخم نگاهمون می کرد.

باخوشحالی از جواب آریانا به اونا، ازشون دور شدم. امپراطور بودنم عالمی داره ها! با هم یه گوشه ایستادیم.

من گفتم:

- سپاس بابت جواب به گستاخی ماسیس.

لبخندی زد و گفت:

- انگار عادت داری همه را به نام بخوانی؟

به حالت نمایشی سرم رو خاروندم و گفتم:

- آری.

خندید و گفت:

- موضوع چیست؟

موضوع اون صداها رو گفتم، که گفت:

-عالیست، خب بیا برویم به ملکه ی سرزمین آتش نشانت دهم.

باهم به سمت اونا رفتیم. یه لحظه نگاهم به ماسیس خورد، که داشت با یه خدمتکار حرف می زد و به من اشاره می کرد. توجه ای

نکردم. وقتی به اونا رسیدیم، من احترام گذاشتم؛ ولی آریانا نه!

هوزان: «امپراطور، خوش آمدید. ولی چرا به ما بی احترامی می کنید و احترام نمی گذارید؟»

آریانا: «خودتان نیز می دانید مقام ما یکی است و فقط مقام ملکه ی آتش، از همه بیشتر است و همه ما باید به او احترام

بگذاریم!»

هوزان با حرص گفت:

- ملکه ی آتش در کنار من هستن. چرا احترام نمی گذارید؟

آریانا: «مطمئن هستید؟!»

هوزان هیچی نگفت. به ملکه ی آتش نگاه کردم. زیاد خوشگل نبود و با ترس به من نگاه می کرد.

آریانا، با پوزخند گفت:

- هورداد، ایشان ملکه ی آتش، هوزاد هستن و این شاهزاده نیز، فرزندش.

من احترام گذاشتم بهش.

هوزاد یه لبخند کج و کوله ای زد و باترس بهم خیره شد. وا! چرا می ترسه بچه ام؟! یا شاید من دارم اشتباه می کنم!

آریانا: «هورداد، تو برو. من نیز بعد از اتمام سخنم باملکه ها، به سوی تو خواهم آمد.»

تند احترام گذاشتم و گفتم:

- باشد.

از اونا فاصله گرفتم. یه شربت پرتقال برداشتم و داشتم می خوردم، که به همون خدمتکاری که ماسیس باهانش حرف می زد،

رسیدم.

خدمتکار: «بانو، آرشا بیرون باغ منتظرتان هستن. گفتن با شما کار مهمی دارند. به بیرون قصر روید.»

- باشد.

باتعجب به بیرون باغ راه افتادم.

وقتی رسیدم به بیرون، به این طرف و اون طرف رو نگاه کردم، ولی آرشا نبود!

وا! این خدمتکار هم یه تخته‌اش کمه! همین‌جور که داشتم به این طرف و اون طرف نگاه می‌کردم. دستی به همراه دستمال، روی لبان و بینیم نشست.

بعد از چند ثانیه، هم از ترس و هم از برخورد دستمال با بینیم، بی‌هوش شدم.

با صدایی که از دور و برم می‌اومد، چشمام رو آروم باز کردم. سرم رو بلند کردم، چشمام رو بسته بودن و نمی‌تونستم چیزی رو ببینم. روی یه صندلی من‌رو بسته بودند. دستام پشت سرم بود.

صدای یه مرد:

- به‌هوش آمد.

- شما که هستید؟ چرا مرا دزدیده‌اید؟

- بعدخواهی فهمید.

و بعد، صدای در و سکوت مطلق. اوف! حوصله‌ام سر رفت. سعی کردم از جادوم استفاده کنم.

نمی‌دونم چی شده؛ اصلا جادو جواب نمی‌ده! اوف، خدایا! من کجام؟!

نمی‌دونم چقدر گذشت، که صدای در اومد و، بعد کسی چشمام رو باز کرد.

چشمام رو باز کردم، ولی با نور شدیدی که توی چشمام خورد، چشمام رو بستم.

بعد از چند ثانیه، چشمام رو باز کردم و به دور و برم نگاه کردم. توی یه کلبه کوچیک، که جز صندلی که من روش نشسته بودم و

سه تاصندلی و یه میز، چیز دیگه‌ای نبود. خالی خالی!

به مرد روبه روم خیره شدم. یه مرد قد بلند، که لباس سربازای قصر آرسین تنش بود. هیکلی درشت داشت و چهره‌اش خیلی

ترسناک بود.

- چرا مرا این جا آورده‌ای؟

مرد: «بعد از سه روز به هوش آمده‌ای، این انرژی سخن گفتن را از کجا آورده‌ای؟
با داد گفتم:

- چی! من سه روز است بی‌هوشم! پرسیدم چگونه مرا به این جا آوردی؟ چه کسی به تو دستور داده است؟

مرد: «نمی‌دانم چرا شاهزاده از دختری مثل شما گذشته است. اگر من جای ایشان بودم، پرنسس ماسیس همسر خویش و تو نیز معشوقه‌ام بودی.

چشمام از خشم می‌سوخت.

داد زد:

- چگونه جرات می‌کنی این گونه سخن بگویی!

مرد نزدیک اومد و گفت:

- او! مرا ترساندی بانو! تو یک خدمتکار ساده هستی، می‌خواهی چه کار کنی؟!!

چیزی نگفتم و با خشم نگاهش کردم.

مرد، دستاش رو بهم گره زد و گفت:

- شاهزاده به ما دستور داده اند، شمارا به اینجا بیاوریم و شما را گردن بزنیم.

یک نفر دیگه اومد داخل، یه سرباز ریزه میزه، باموهای بلند که دورش بود و چشمای درشت قهوه‌ای.

درست بود خیلی ریزه میزه بود، ولی خوشگل بود!

مردی که اومد داخل گفت:

- ولی ما با خود اندیشیدیم، چرا قبل از گردن زدنت، استفاده خود را نکنیم. پس تو را به این جا آوردیم و منتظر بودیم به هوش بیایی.

بأبھت بهشون نگاه کردم. خیلی می ترسیدم. جادو هم اثر نداشت. جفتشون با لبخندای چندشی اومدن و جلوم ایستادن. اونی که هیکل ریزی داشت، چونه ام رو گرفت و گفت:

- به هر حال، قرار است به زودی بمیری؛ چرا ما استفاده خویش را نکنیم؟!

و جفتشون بلند خندیدن. لعنتی اینا چی می گن.

آرسین به اینا گفته من رو بکشن! باورم نمی شه.

- واقعا شاهزاده گفته اند مرا بکشید.

مرد: «آری خدمتکار زیبا.»

جفتشون کلاهشون رو درآوردن. لعنتی دارن چی کار می کنن. وجودم از خشم می لرزید؛ اینا می خوان چی کار کنن؟!

داد زدم:

- اگر به من دست بزنید، شما را خواهم کشت.

با آتشی که از دهنم بیرون زد، جفتشون خشکشون زد. خودمم تعجب کرده بودم. چه طور ممکنه از دهنم آتش بیاد بیرون!

مرد هیکلی گفت:

- آرش، او جادوگر است، بکشیمش! بی خیال، چیزی که زیاد هست، دختر است.

مرده که اسمش آرش بود، گفت:

- خیر، این دختر فرق می کند، من او را می خواهم. تو اگر نمی توانی، برو بیرون!

مرد: «نه. حق با توست.»

باهم به طرفم می‌اومدن و یکی یکی لباسشون رو در می‌اوردن. خیلی ترسیده بودم.

حس کردم تمام بدنم داره گرم و گرم تر می‌شه.

به پشت سرم نگاه کردم. ازدستام آتش شلعه ور بود. ترسیدم، ولی اگه واسم ضرری داشت، می‌سوختم!

با آتش دستام رو باز کردم و برگشتم طرف اون دو تا که خیلی نزدیک شده بودن. سریع دستم رو آوردم جلو و با دستام به طرفشون آتیش پرت کردم.

آتیش بهشون برخورد کرد و پرت شدن روی زمین.

دوتاشون داد می‌زدن، که سوختن.

با خوشحالی نگاهشون کردم و بعد به دستام نگاه کردم. جونم! چی کردم من! ایول دارم بخدا.

- حال فهمیدید می‌توانم چه کار کنم؟

همین موقع، درب به شدت باز شد.

ناجی من، اومد داخل و بانگرانی نگاهم کرد. صداس آرامش رو به وجودم هدیه کرد:

- هورداد!

- آریانا.

تندبه طرفم اومد. من رو از روی صندلی بلند کرد و بغلم کرد.

آریانا: «نگرانت شده بودم. خدا را سپاس که خوب هستی!»

- چگونه مرا یافتی؟

آریانا: «از طریق گردنبندی که بهت هدیه دادم.»

چند تا سرباز اومدن داخل، که رنگ لباسشون آبی بود، برخلاف رنگ سبز لباسای قصر آرسین. اون دونفر رو بلندکردن.

هاکام وارد شد و احترام گذاشت و گفت:

- حالتان چه طور است؟ پوزش که نتوانستیم شما را زودتر بیاییم.

لبخندی زدم گفتم:

- نیازی به عذرخواهی نیست!

رو به اون دو سرباز، که باترس بهم خیره شده بودند، گفتم:

- شما نیز به قصر بازگردید و بگویید که مرا به قتل رسانده‌اید. اگر حقیقت را به کسی بگویید، هم گردن شما، هم گردن خانواده‌تان را خواهیم زد!

با ترس گفتن:

- چشم.

آریانا: «بانو، مطمئن هستید بگذاریم آن‌ها بروند؟»

- آری، درغیر این صورت، شاهزاده آگاه می‌شوند که من زنده هستم. لیکن، شما امپراطور هستید. هرچه دستور دهید، همان است.

آریانا: «خیر، حال که شما می‌خواهید، آن‌ها می‌روند.»

هاکام: «خوب گوش فرا دهید؛ انگار اتفاقی نیفتاده است. شما بانو هورداد را به قتل رسانده‌اید. من درقصر، مراقب هستم. فهمیدید؟»

تند گفتن:

- بله جناب مشاور.

آریانا: «می توانند بروند.»

سربازا اونا رو به بیرون بردن. خیلی سوال برام پیش اومده بود؛ چه طور از دستام آتش زده بود بیرون؟

اتفاقاتی که برام افتاده بود، البته با سانسور برای آریانا و هاگام تعریف کردم.

آریانا و هاگام لبخند خوشحالی زدند.

آریانا: «زمانش فرا رسید بانو! حقیقت را امروز به شما می گویم. اول بگذارید شما را به جایی امن ببریم. بعد، همه چیز را خواهید فهمید.»

به کلبه ی چوبی روبه روم، خیره شده بودم. کلبه ای که وسط جنگل بود.

آریانا: «هورداد، تا به هنگامی که تمام ماجرا حل شود، این جا می مانی. هم از خطر دوری و هم آمادگی لازم را پیدا می کنی.»

- باشد، لیکن، موضوعی می خواستید بگویند، من بی صبرانه منتظر سخن شما هستم.

هاگام و آریانا به همدیگه نگاه کردند و بعد من رو به صندلی هایی که جلوی کلبه بود، راهنمایی کردند.

سه تاییمون روی صندلی نشستیم و سربازا، پراکنده شدند، تا از ما محافظت کنن.

هاگام: «بانو، این سخنانی را که می شنوید، شاید برایتان قابل باور نباشد، لیکن همه حقیقت است.»

کنجکاو گفتم:

- باشد، سخن را آغاز کنید، گوش فرا می دهم.

آریانا: «جناب هاگام، شما بگویند؛ زیرا، شما از هنگام کودکی بانو، بودید.»

چی؟ کجا بود؟ چرا من ندیدمش اگه از کودکی بود!

کنجکاو به هاگام خیره شدم.

هاگام: «بانوی من، شمامه سرزمین هوان تعلق دارید...»

پریدم وسط حرفش و گفتم:

– ممکن نیست، زیرا من در ایران به دنیا آمدم.

آریانا: «هورداد، از شما می‌خواهم، تابه هنگامی که سخنان جناب هاگام تمام نشده است، شما سخن نگوئید.»

– باشد.

وبه هاگام خیره شدم.

هاگام، نیم نگاهی به آریانا انداخت و دوباره شروع کرد:

– شما در آن زمان، پرنسس سرزمین هوان بودید و مادرتان ملکه‌ی آن سرزمین بودند. پدرتان یک اشراف زاده بود، که در شب هنگام، توسط جادوگران رانده شده به قتل رسیدند. مادرتان درهمه حال به شما فکر می‌کردند. من نیز، دوست پدرتان بودم؛ ولی در خدمت ملکه هوزان، اما خبرهایی که برای سرزمین هوان خطرناک بود، بی‌درنگ به ملکه می‌رساندم. شما که ۵ سالتان شد، ملکه هوزان، شما را تهدیدی می‌دانست. ایشان می‌خواستند پس از مرگ مادرتان، کسی را به انتخاب خویش به‌عنوان ملکه‌ی سرزمین هوان برگزینند، که از دستوراتشان پیروی کند. شبانه جلسه مخفیانه‌ای برگزار کرد، که من نیز در آن حضور داشتم و نقشه قتل شما را کشیدند. قبل از سپیده دم، خود را به ملکه‌ی بزرگ رساندم و از نقشه‌های آن‌ها گفتم. ایشان که بیماری شدیدی داشتند، نمی‌توانستند مقابل آن‌ها، ایستادگی کنند. پس تصمیم گرفتند من شما را به ایران و نزد خانواده‌ای مطمئن ببرم و به هنگامی که 18 سالتان شد و تمام قدرت‌های ایشان، در وجودتان فعال شد، به سرزمینتان بازگردید و حق خود را باز پس بگیرید. شما نمی‌توانستید از ایشان دوری کنید. ایشان مجبور به سوزاندن دست شما شدند. بعد از آن اتفاق، ایشان بیماریشان سخت تر شد و چند ماه بعد، دارفانی را وداع کردن و ملکه هوزان، از فرصت استفاده کردند و یک نفر دیگر، با قدرت‌های

ظاهری، که اکنون ملکه‌ی این سرزمین است را به‌جای شما بر تخت حکومت نشاندن و ملکه هوزان، خود را ملکه تمام سرزمین‌ها دانست. همه سرزمین‌ها با این کار او، برخورد شدیدی کردند و دشمن ملکه هوزان شدند. ما، یک سال پیش منتظر ورود شما بودیم، لیکن با یک سال تاخیر آمدید. ملکه احساس خطر می‌کرد، از طریق فرزندش شاهزاده آرسین، دوباره اقدام به قتل شما کردند؛ که ما شما را نجات دادیم و می‌خواهیم حکومت شما را پس بگیریم. زیرا ملکه‌ی حقیقی شما هستید.

و جفتشون بلندشدن و احترام گذاشتن گفتن:

- ملکه هوزاد، ورود شما را تبریک می‌گوییم.

با بُهت نگاهشون کردم و بعد از چند ثانیه، از بُهت دراومدم و زدم زیرخنده. من ملکه بشم! دروغه باوا!

باخنده گفتم:

- می‌گویید من ملکه هستم؟ مزاح می‌کنید؟!

آریانا: «خیر بانوی من.»

خنده‌ام قطع شد. یعنی من واقعا ملکه‌ام.

- آیا واقعا من ملکه هستم؟

هاکام: «آری. ملکه ی سرزمین هوان. و دیگر سرزمینان، وظیفه اطاعات از شما را دارند، بانوی من.»

بالبخند گفتم:

- پس من ملکه هستم! باید چی کار کنم؟

هاکام: «ملکه، شما باید تمام قدرت های خود را امتحان کنید و آن ها را بیاموزید. من و امپراطور، نقشه ی بازپس گیری سرزمینتان را، خواهیم کشید.»

- مگر چه قدرت هایی دارم؟

آریانا: «ما فقط قدرت آتش شما را می دانیم. لیکن شما قدرت های زیادی دارید. برهمن اساس، شما بر دیگر سرزمین های دیگر، حکومت می کنید.»

- اول آن که شما، مرا به نام می خوانید. همان طور که من، شما را به نام می خوانم، و احترام نمی گذارید.

هاکام: «اما بانو...»

- اما ندارد، این یک دستور است. اگر من ملکه هستم، شما نیز باید اطاعت کنید.

آریانا: «امر، امر شماست بانوی من.»

باحرص گفتم:

- مرا به نام بخوانید!

هاکام: «باشد هورزاد.»

من با ابروهای بالا پریده گفتم:

- نام من هورداد هست!

آریانا: «خیر؛ نام شما هورزاد هست. در ایران، شما را هورداد می خواندند.»

- معنایش چه می شود؟

هاکام: «زادده ی خورشید.»

بالبخند گفتم:

- معنای زیبایی دارد!

آریانا هم لبخندی زد.

من حال این پرنسس رو می گیرم. مقام من از اون بالاتره. جونم، بالاخره ملکه شدم!

هاکام: «ما دیگر باید بازگردیم. من زیاد نمی توانم از قصر دور شوم. لیکن امپراطور دریا، هر چند روز یک بار، به دیدنتان خواهند آمد.»

باترس گفتم:

- می خواهید مرا، تنها بگذارید؟

آریانا: «تعداد زیادی از سربازان من، این جا می مانند تا از شما محافظت کنند ولی شما برای پیدا کردن قدرت هایتان، باید تنها باشید.»

- باشد.

جفتشون بلند شدن، منم همراهشون بلند شدم.

هاکام: «بدرود.»

و غیب شد.

آریانا، با لبخند دستام رو گرفت و گفت:

- مواظب خویش باشید، تا هنگامی که بازگردم.

- شما را به ایزد پاک می سپارم.

بلخندی زد و به طرف سربازاش رفت، تا باهاشون صحبت کنه.

ولو شدم روی صندلی، و به آینده فکر کردم

خدایا، آیندهام چی می شه؟! یعنی کسایی که پیششون زندگی می کردم، خانواده واقعی من نبودن؟

اوف.

بلندشدم و به داخل کلبه رفتم. یه تخت و یه مبل، که روی به روی شومینه بود. یه میز و یه صندلی گوشه دیوار، با یه کمد تنها وسایل کلبه بود.

یه سوال واسم پیش اومد، دقیقا من و این سربازای بی چاره، چی باید بخوریم؟

من گشمنه، غذا می خوام مامان!

باحرص نشستم روی تخت. اوف، من چه طور باید به قدرتام فکر کنم! خب با شکم گشنه نمی شه. من غذا می خوام! کاشکی مامانم بود، اون وقت واسهام غذا می پخت.

با صدای نازک و زیبایی زنی از جا پریدم:

- برخیز، فرزندم.

جونم، چی شد؟! به دور و برم نگاهی کردم، ولی کسی نبود.

- تو که هستی؟ چه می خواهی؟

- فرزندم، برخیز! تو از ما چیزی خواستی، ما نیز آن را برایتان فراهم ساختیم.

بلند شدم و گفتم:

- مگر چه خواستم؟

صدا: «گرسنه‌ای دختر زیباروی من، خواسته‌ات را انجام دادم.»

بوی خوش برنج، توی بینیم پیچید. چشمام رو بستم و با تمام وجودم بو کشیدم. آخه چند روز بود، هیچی نخورده بودم.

به میزی که کنج دیوار بود، نگاهی انداختم. غذاها روی میز بودن. آروم، بالبخند، به طرف میز رفتم و روی صندلی نشستم و گفتم:

- سپاس بانو، لیکن شما چه کسی هستید، منظورتان از یاری من چیست؟

- خواهی فهمید، کمی صبور باش.

با خوشحالی، قاشق طلایی رنگ رو برداشتم، که یاد چیزی افتادم.

با ناراحتی گفتم:

- پس سربازان که بیرون از کلبه، به وظایف خویش می‌رسند چه؟ آن‌ها چگونه برای خویش، غذا تهیه کنند؟

صدای خنده ظریف زن، اومد و گفت:

- آرام باش دختر دل رحم من. آن‌ها نیز غذایی که تو می‌خوری، می‌خورند. از این پس، یک نفر خواهد آمد، که به شما، رسیدگی کند.

لبخندی زدم و گفتم:

- سپاس بانو.

دیگه ازش صدایی نیومد. نمی‌دونم چه‌طور اعتماد کردم و این غذا رو می‌خوام بخورم؛ ولی آدم گشنه این چیزا حالیش نیست! بالبخند به برنج سفید رنگ روبه روم نگاه کردم. مخلفات داخلش رو نمی‌دونم چی بود. باتعجب یه قاشق از برنج رو توی دهنم گذاشتم و بالذت چشمام رو بستم. ای جان چه خوشمزه است!

تندتند، شروع به خوردن کردم. وقتی که سیر شدم، دستی روی شکمم کشیدم. دستم رو به طرف لیوان طلایی رنگ روی میز، دراز کردم و برداشتم و کمی آب خوردم. حسابی سنگین شده بودم.

خودم رو روی تخت انداختم و به سقف چوبی کلبه خیره شدم. خدایا، چه طور باید بدونم قدرتام چیه؟! وای ملکه شدنم چه سخته! نمی دونم چی شد، که چشمام بسته شد و به خواب رفتم.

توی یه باغ بودم، که دور و برم، پراز طاووس بود. هرکدوم، به یه طرفی می رفتن. نسیم ملایم، گل های قرمز رنگ رو، نوازش می کردن.

آروم روی سبزه های زیر پام، قدم می زدم. نمی دونم چرا این جام.

صدای همون زن به گوشم خورد:

- بایست فرزندم، بازگرد.

به پشت سرم برگشتم. یه زن رو دیدم که خیلی وقت پیش، توی خواب دستم رو سوزوند.

زنی با لباس بلند قرمز، با طرح خورشید روی گونه اش. همه موهایش یه طرف روی شونه اش بود، درکل زن زیبا و خوشگلی بود. به چشمای قهوه ای رنگش خیره شدم.

- شما، چه کسی هستید؟

لبخند، دلنشینی زدو گفت:

- فرزندم، به آغوشم بیا. دلمان برایت بسیار تنگ شده بود، بگذار بار دیگر، عطر تنت را به ریه هایمان بفرستیم.

با چشمای گرد نگاهش کردم؛ منظورش چیه؟ چرا هی می گه فرزندم؟

- چرا شما مرا، "فرزندم" می خوانید؟

زن دستاش رو، از هم باز کرد و به طرف من دراز کرد و گفت:

- زیرا من، ملکه هوریه، مادرت هستم. بیا و مرا که تشنه ی عطر وجودت هستم، سیراب کن. بیا جان مادر.

یعنی این زن روبه روم مادرمه؟ نه باورم نمی شه!

دستام رو گذاشتم روی لبام و باچشمای پر از اشک بهش خیره شدم.

با سرش اشاره کرد برم پیشش. دوطرف پیراهنم رو گرفتم و دویدم طرفش. من رو محکم گرفت توی بغلش و اشک می ریخت.

تمام صورتم رو ب*و*س*ه بارون کرد و گفت:

- عزیزجان، من بسیار دلتنگت بودم. خشنودم که آمده ای!

سرم رو، تو گردنش فرو کردم و گفتم:

- مادر.

مادر: «جان دل مادر؟»

- چگونه آمده ای؟ مگر شما...

و بقیه حرفم رو خوردم.

مادر: «بعد خواهی فهمید. لیکن کسی نداند که من تو را دیدم، حتی ها کام!»

- باشد، مادر زیباییم!

مامانم روی سبزه ها نشست بود و منم تو بغلش بودم و آرام موهام رو نوازش می کرد.

- مادر، آریانا و هاکام می گویند، برای آن که من بتوانم سرزمینمان را پس گیرم، باید تمام قدرت هایی که شما دارنده ی آن بودید را فرا بگیرم. آن ها فقط می دانستند قدرت آتش در وجودم است. لیکن دیگر قدرت های من را نمی دانستند.

مادر: «فرزندم، تمام قدرت های من، به هنگامی که از من دور شده بودی، به تو منتقل شدند؛ لکچیکن تا سن 18 سال، از آن ها نمی توانستی استفاده کنی. تو، دارای قدرت چهار عنصر، و قدرت های جزئی دیگری هستی. باید خویش آنها را بیابی، تا بتوانی به مردم سرزمینت کمک کنی.»

- مادر، چگونه می توانم آن ها را بیابم؟

مادر: «سپیده دم فردا، یک نفر نزدت خواهد آمد. او تو را یاری می کند، عزیز جانم!»

- مادر، می شود تا فردا، این جا بمانم؟

مامان با دستاش، دو طرف صورتم رو قاب کرد و آروم پیشونیم رو بوسید و گفت:

- کاش می شد. لیکن، تو باید بازگردی. دخترکم، لیکن تو، در ذهن و قلب من خواهی بود. زمانش که فرا رسد، نزد یکدیگر خواهیم بود.

جفتمون بلند شدیم و مامان گفت:

- مواظب خویش باش!

آروم سرم رو تکون دادم. مامان آروم آروم به عقب می رفت و می خندید. یه نوری، همه اطرافش رو پوشوند. یه ب*و*س واسهام فرستاد، که توی هوا گرفتمش و محکم زدم به لپم و بهش چشمک زدم.

دستش رو به معنای خداحافظی، بالا آورد و توی نورغیب شد، مامان زیبای من!

سلام خدمت دوستای گلم که رمانم رو دنبال میکنن.

متأسفانه، باید بگم باز دیداتون بالای 200 تاست این منو خیلی خوشحال، میکنه ولی چیزی که منو خیلی ناراحت میکنه، اینکه تشکراتون به تعداد، باز دیدهاتون نمیخوره ممنون میشم که باتشکر، کردنتون به من دلگرمی بدید و بتونم باقلم بهتری، رمان رو ادامه بدم.

آروم آروم چشمام رو باز کردم. روی تخت بودم؟!

باورم نمی‌شه، یعنی یه خواب بوده؟

اوف، من رو بگو فکر می‌کردم مادر واقعیم رو دیدم.

با حرص خودم رو روی تخت رها کردم و خیره شدم به سقف چوبی کلبه. هه! چه خوش خیال!

- درود بانوی من. می‌اندیشم که قرارمان را فراموش کرده‌اید؟

تند نشستم روی تخت، یعنی چی؟ صدای کی بود؟

- تو که هستی؟ چگونه آمده‌ای این جا؟

صدا: «بانوی من، مرا از خاطر خویش پاک کرده‌اید؟! برخیزید. من سمیبر هستم، مرا به خاطر آوردید؟»

آروم بلند شدم و ایستادم و گفتم:

- آری، تو هستی، سمیبر. از دیدن دوباره‌تان خشنود شدم. لیکن چه شده که به این جا آمده‌اید؟

سمیبر: «بانو، دیروز نزد ملکه‌ی بزرگ بودید. ایشان آمدن مرا به شما وعده داده بودند.»

لبخندی زدم و گفتم:

- آری، به خاطر آوردم، لیکن با خود اندیشیده بودم، که فقط یک رویاست. اکنون خشنودم، که مادر خویش را ملاقات کرده‌ام. ولی کاش شما را می‌دیدم.

سیمبر: «امر، امر شماس است بانو.»

بعد از چند دقیقه، اول سر و بعد بدن دختر، روبه روم نمایان شد. با بُهت، به فرشته ی روبه روم خیره شدم. پاهاش روی زمین نبود و توی هوا بود.

نگاهی به ابریشمای مشکی رنگ فرشته روبه روم کردم و بعد به چشمای سورمه ای رنگش خیره شدم.

- سیمبر، شما فوق‌العاده، زیبارو هستید.

لبای غنچه‌ای و قرمز رنگش، تکون خورد:

-بانو، شما زیباتر هستید!

روبه روم بود، رفتم پشتش ایستادم و دستی به بالای سفید رنگش، که مثل پروانه بود، کشیدم.

- باورم نمی‌شود که اکنون، یک فرشته نزد من آمده.

بال زد و چرخ زد به طرف من برگشت.

سیمبر: «بانو، لیکن زمان تنگ است. باید به قدرت هایتان دست یابید، من نیز فقط به شما کمک خواهم کرد.»

با چشمای گردی گفتم:

- باشد، لیکن چرا وقتان کم است؟

باصدای نگرانی گفت:

- اگر شما به زودی قدرت هایتان را نیابید، خطری شما را تهدید می کند، زیرا ملکه هوزان و ملکه ی دروغین سرزمین پاکمان هوان، سرباز های تعلیم دیده ی خود را، که فقط از آن ها دستور می گیرند، برای هنگامی که شما، به سرزمین خویش بازگشتید، برای مقابله با شما آماده کرده بودند و حال، در سرزمین های خویش، به صورت آماده باش گذاشته اند.
من با بی تفاوتی گفتم:

- باشد، این چه خطری ممکن است داشته باشد؟

با اخمی که به صورت سفیدش، روح بیشتری داده بود و گونه هاش رو، برجسته تر نشون می داد گفت:

- بانوی من، شما باید هر چه سریع تر، قدرت هایتان را پیدا کنید، زیرا ممکن است هر لحظه با سپاهیان بی رحمشان، به سرزمین های مجاور و روستاییان بی گناه*، حمله ور شوند و دلیلش، فقط این است که سر شما را به آن تحویل دهیم. بانوی من، هم جان مردم بی گناه* و هم جان شما، که ملکه ی اعظم این سرزمین ها هستید، در خطر است. تمام سرزمین ها، با شما پیمان می بندند، لیکن بدون قدرت شما، پیروزی ممکن نیست!
با صورت رنگ پریده و با لکنت گفتم:

- من قدرت هایم را نمی دانم. باید چه کنم؟!

سیمبر: «بانو، من تمام قدرت های شما را می دانم، لیکن اگر من قدرت های شما را بگویم، عمل نخواهند کرد. باید خودتان آنان را بیابید.»

به فکر فرو رفتم. باید چی کار کنم! نمی دونم چه طور باید قدرت هام رو پیدا کنم.

سوالم رو به زبان آوردم، که لبخند دلنشینی زد.

کلاه شنل قرمز رنگم رو، روی موهام گذاشتم و از کلبه بیرون اومدم.

دو تا سرباز، که پایین پله های ورودی کلبه ایستاده بودن، سریع به طرفم برگشتن و بعد از احترام، یکیشون گفت:

- بانوی من، جایی می‌روید؟

درحالی که از کنارشون رد می‌شدم، گفتم:

- آری، می‌خواهم کمی قدم بزنم.

دو نفرشون، پشت سرم راه افتادن. وایستادم و باخم به طرفشون برگشتم.

- گفتم می‌خواهم کمی قدم بزنم، آن‌هم تنها!

گفتند:

- بانو، امکان ندارد شما را تنها بگذاریم!

با صورتی که از خشم قرمز شده بود، داد زدم:

- این یک دستور است. می‌خواهم تنها باشم! کسی حق ندارد دنبال من بیاید. اگر کسی سرپیچی کند، جانش را خواهم گرفت.

جفتشون باترس به هم نگاه کردن و به ۶ سرباز دیگه که پشت سرمن بودن، اشاره کردن. همه شون پشت سر اون دوتا رفتن.

- اگر دیر آمدم، باز نیز دنبال من نیایید! خود، خواهم آمد.

باحرص روم رو ازشون گرفتم به طرف جنگل روبه روم حرکت کردم.

تقریباً بیست دقیقه ای راه اومده بودم. دور و برم پر از درخت‌های سر به فلک کشیده بود.

- سیمبر، گمان می‌کنم که خیلی از کلبه دور شده‌ایم و کسی این‌جا نیست. می‌توانی ظاهر شوی.

بعد از چند دقیقه، هیکل ظریف سیمبر، با اون لباس سفید و صورتی رنگش، ظاهر شد.

لبخندی زد و گفت:

- بانوی من، رفتار تان درست است کمی خشن بود، لیکن عالی بود. زیرا، لازمه ی یک ملکه است.

لبخندی زدم و گفتم:

- عالیست. خب، باید کجا رویم؟

آروم به طرف جلو حرکت کرد و گفت:

- به چشمه ای، وسط جنگل می رویم. دنبالم بیاید بانوی من.

بالبخند، دنبالش حرکت کردم.

با لذت به روبه روم خیره شدم.

یه چشمه ی آب گرم، که از دل کوه بیرون می اومد و مستقیم توی یک حوض بزرگ، که با سنگ های براق درست شده بود، می ریخت و بعد به قسمت های مختلف جنگل می رفت.

من با صدای شادی گفتم:

- زیباست سیمبر، لیکن دلیل آمدنمان چیست؟

سیمبر: «بانوی من، شما باید اول از همه، کنترل آتش را بیاموزید.»

من با تعجب گفتم:

- چگونه می دانستید، که من قدرت آتش را دارم؟

سیمبر: «زیرا، همه می دانند که شما، ملکه ی آتش هستید، ولی از دیگر قدرتهایتان، نمی دانند. اول باید، قدرت آتش را، فرا

بگیرید و بیاموزید.»

سرم رو تکون دادم و به تک تک حرفاش، گوش دادم.

چشمام رو بسته بودم و تمرکز کرده بودم.

آروم آروم، گرمای بدنم بالا می‌رفت.

یک لحظه نمی‌دونم چی شد، که دوباره به حالت عادی برگشتم. اوف، کلافه شدم، ولی با لبخند پهنی روبه سیمبر گفتم:

- سیمبر، این بار قول خواهم داد، انجام دهم!

سیمبر با دستای ظریف و سفیدش، سرش رو گرفت و با صدایی که از خشم می‌لرزید، گفت:

- بانوی من، با اکنون که قول داده اید، ۲۰ بار می‌شود، که قولتان را تکرار کرده‌اید. بانو، همان‌طور که گفتم، زمان تنگ است.

شما قدرت‌های دیگری را نیز، باید بیاموزید. امروز، ۲ قدرت را، باید فرا بگیرید!

تند تند، سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم:

- باشد، قول داده‌ام این بار دگر، تکرار نخواهد شد.

سیمبر: «بانوی من، پشتکار داشته باشید، شما می‌توانید.»

چشمام رو بستم و با یاد خدا، شروع کردم آروم آروم، دمای بدنم رو بالا بردن.

طبق گفته‌ی سیمبر، برای استفاده از قدرت آتش، باید دمای بدنم بالا باشه و من، بدون این که عصبی بشم، باید یاد بگیرم ازش

استفاده کنم.

من می‌تونم! گرمای بدنم خیلی بالا رفته بود، به طوری که خودمم حس می‌کردم.

سیمبر: «عالیست، چشمانتان را باز کنید و آتش را به سوی من پرتاب کنید. باید قدرت نشانه گیریتان عالی باشد.»

لبخندی زدم. خداروشکر، کلاس تیراندازی رفته بودم و نشونه گیریم، عالی بود.

- لیکن چرا به سمت شما پرتاب کنم؟ خطرناک است!

سیمبر: «شما نگران نشوید، آتش را با اراده خویش در دستتان جمع کنید و به سوی من ، پرتاب کنید.»

به سیمبر نگاه کردم. آتش رو، با قدرتی که نمی دونم از کجا اومده بود، کف دست راستم، مثل یه گوی جمع کردم و به سمت سیمبر، که کنار حوض بود، پرتاب کردم.

گوی آتش کوچیک، وقتی به نزدیکی سیمبر می رسید، نابود و متلاشی می شد.

با تعجب نگاهش کردم، که لبخندی زد و گفت:

- دمای بدنتان راه، به حالت عادی بازگردانید و سعی کنید، بدون تمرکز دمای بدنتان را بالا ببرید و تند تند به سوی من پرتاب کنید.

همون کاری که گفت رو انجام دادم. دمای بدنم یهو بالا رفت و من، تند تند به سمت سیمبر، آتش پرت می کردم. و اونم با لبخند، به گوی های آتش خیره شده بود.

سیمبر: «کافیست بانو، خون ملکه در شماست! بی شک قدرت، در وجودتان آرامیده است و شما آن ها را باید بیدار کنید.»

لبخندی زدم و گفتم:

- سپاس، قدرت دگر راه، چگونه بیابم؟

سیمبر: «گوی آتشی راه، به درخت سمت چپ پرتاب کن.»

لبخندی زدم و فکر کردم، مثل سیمبر، رسیده به درخت، متلاشی می شه.

گوی رو به طرف درخت پرتاب کردم، و درکمال تعجب، درخت آتیش گرفت.

با بهت، به سوختن درخت نگاه کردم و بعد به سیمبر.

سیمبر: «بانو، آتش را با چه خاموش می کنند؟»

با خشم گفتم: «آب.»

سیمبر: «عالیست، با آب، آتش را، خاموش کنید.»

- چگونه؟! ظرفی نیست که با آن، آتش را خاموش کنم!

سیمبر: «بدون استفاده از ظرف، آب را به سمت آتش، هدایت کنید.»

- آخر چگونه؟

سیمبر: «همانند آتش.»

فکر کردم، مثل آتش دمای بدنم رو بالا ببرم، ولی متاسفانه به جای آب، آتش ظاهر شد کف دستام.

کلافه کنار حوض ایستادم.

با فکرم به آب دستور دادم به سمت آتش بره، ولی اتفاقی نیفتاد!

نمی دونستم چی کار کنم. درخت بیچاره!

با فکری که به ذهنم رسید، سریع دستام رو به طرف حوض دراز کردم و چشمام رو بستم و فکر کردم، دارم با دستام، آب رو، به

سمت درخت شعله ور، می برم.

تمام قدرتم رو جمع کردم. وقتی چشمهام رو باز کردم، دیدم بله! اتفاق افتاده و آتش، خاموش شده.

- پس، دگر قدرتم، قدرت آب است!

با لبخند سرش رو تکون داد و گفت:

- آری. حال که دانستید، تند تند آب را، به جاهای مختلف، پرتاب کنید. زیرا باید حرفه ای شوید.

آب رو تند تند، به همه طرف پرتاب می کردم و می خندیدم. چه حس خوبیه قدرت داشته باشی! والا.

سیمبر: «کافیست بانو. به کلبه بازگردید. فردا شما را ملاقات خواهم کرد.»

و غیب شد. وا! چش شد! با جادو، خودم رو توی کلبه رسوندم. ولی با صحنه‌ای که توی کلبه دیدم، با تعجب خیره شدم بهش.

یعنی چی؟ مگه نگفته بود...

با صداش، از فکر اوادم بیرون.

آریانا: «درود، چرا شگفت زده شده‌اید، مگر انتظار دیدنمان را نداشتید؟»

خندیدم و گفتم:

-درود! لیکن شما گفته بودید، چند روز یکبار به دیدنمان می آید.

خندید روبه روم ایستاد.

دستش رو بالا آورد گونه ام رو نوازش کرد.

چشمام رو بستم و گفتم:

-آریانا.

آریانا: «جانم.»

چشمام رو باز کردم. یکم فاصله گرفتم و گفتم:

- نمی دانی امروز فهمیدم چه قدرت‌هایی دارم!

با اخم ریزی، که نشون از ناراحتیش بود، گفت:

- بگو بدانم، ملکه ی آینده، چه قدرتی را آموخته؟

خواستم دهن باز کنم و بگم، که صدای سیمبر توی ذهنم، اکو شد.

سیمبر: «بانوی من، پوزش. لیکن فقط بدانید، هیچ کس نباید از قدرت های شما، آگاه شود؛ زیرا خطرناک است.

توی ذهنم گفتم:

- لیکن ایشان، وفاداری شان را، ثابت کرده اند!

سیمبر: «درست می گویند بانوی من، لیکن فراموش نکنید، شما نیز قدرت آب را، که متعلق به ایشان هست را دارید. اگر بدانند احساس خطر می کنند، به کسی چیزی نگویند. بگویند قدرت آتش و بس! بدرود، بانو.»

باخودم گفتم، من چه قدر نفهمم! خب راست می گفت دیه!

- فقط قدرت آتش را دارم. باید، استفاده از آن را بیاموزم.

با ابروهای بالا رفته که نشون از تعجبش بود، نگاهم کرد.

آریانا: «چه گونه ممکن است! گفته اند، شما قدرت های زیادی دارید!»

- آری، گفته اند؛ لیکن فقط قدرت آتش را دارم، که بر تمام قدرت های سرزمینان دیگر، غلبه دارد و باعث پیروزی من می شود.

سرش رو تکون داد.

سیمبر: «عالیست! هوش و ذکاوتتان، ستودنیست بانوی من! بیهوده نیست، که خاندان شما، ملکه ی اعظم هستند.»

- سپاس، لیکن سیمبر، دگر تو برو در کنار چشمه. به درود گفتم؛ می توانی بروی.

روی تخت نشستم. اونم روبه روم، روی صندلی نشست و خیره شد به من. چشه بچه!

- ببقچید که وسایل پذیرایی، نو داریم جیگر!

باتعجیبی که توی صداس معلوم بود، گفت:

- ندانستیم چه گفتید بانو!

خندیدم و گفتم:

- منظورمان این است، که پوزش وسایل پذیرایی از شما، مهیا نیست.

لبخندی زد و چیزی نگفت. اه، حوصله‌ام سر رفت.

خوبه که آریانا هست و می‌تونه تکیه گاهم باشه. برای منی که این‌جا، کسی رو ندارم و مادرم پیشم نیست.

آریانا، بلند شد و به طرفم اومد و کنارم نشست.

آریانا: «هورداد؟»

-بله؟

آریانا: «از این پس، ما و شما، دو دوست هستیم و تو می‌توانی روی کمک من نیز، حساب کنی. همیشه درکنارت هستم.»

لبخندی زدم و سرم رو، روی شونه‌اش گذاختم.

- سپاس آریانا.

دستش رو، دور شونه‌ام حلقه کرد.

-خوب است که هستی آریانا، زیرا در کنار شما، آرامش می‌گیرم.

با صدای شادی گفت:

- من نیز!

نمی‌دونم این آرامش چیه؟ نمی‌دونم چرا به این زودی، وجود آرسین رو فراموش کردم. انگار که از اول نبود، نمی‌دونم چرا نمی‌تونم عاشق کسی بشم. آرسین، آریانا. اول حس می‌کردم آرسین رو، دوست دارم و اون همه، دیوونه بازی درآوردم، ولی نبود. الانم آریانا، دلم می‌خواست عاشقش بشم، ولی نمی‌شه! نمی‌دونم چرا! خدایا، نکنه ملکه‌ها نمی‌تونن عاشق بشن؟

سرم رو از روی شونه آریانا برداشتم و گفتم:

-ملکه‌ها و پادشاه‌ها، می‌تونند عاشق بشوند؟

بالبخندگفت:

- آری، می‌تونند.

با کنجکاو ی بیشتری گفتم:

- تاکنون، عاشق شده‌اید؟

با لبخند پهن‌تری، گفتم:

- آری، آن هم، دیوانه‌وار!

پنجر شدم. من رو بگو می‌خواستم عاشق خودم، کنم!

-می‌شود نامش را بدانم؟

دوستای گلم بازم میگم خوشحال میشم باتشکراتون منوهمراه کنید وانگیزه بیشتری به من برای ادامه رمان بدید.

خیره شد توی چشمام و گفتم:

- آری، می توانی.

جفت ابرو هام، از تعجب رفت بالا و گفتم:

- پس بگوئید نامش چیست؟

یکم که تو چشمام خیره شد، روش رو ازم برگردوند و گفت:

- دختر زیبا و مهربانیست. اولین بار، که او را ملاقات کردم، عاشقش شدم.

چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید و گفت:

- نامش، هورزاد است.

با دهنی باز، نگاهش کردم. چی؟ گفت من؟

نه! مگه می شه؟ مگه داریم؟

خندیدم و با صدای لرزونی گفتم:

- مزاح می کنید؟

بلندش و ایستاد. منم بلند شدم؛ روبه روش ایستادم و توی چشماش خیره شدم و دوباره تکرار کردم:

-مزاح بود دیگر؟

روش روبه سمت راست برگردوند. حرصم گرفت. صورتش رو گرفتم و به طرف خودم برگردوندم.

- با تو هستم آریانا! مزاح بود دیگر؟

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. با تعجب نگاهش کردم.

دستام رو گرفت توی دستش. خواستم بازشون کنم، ولی نشد. خیلی سفت من رو گرفته بود.

زیر لب، چیزی زمزمه کرد که نشنیدم. جز یک کلمه ”بخش“.

منظورش رو نفهمیدم، ولی با کاری که کرد، چشمام گرد شد. جانم، چی شد؟!

از بُهت اومدم بیرون. اون من رو بوسید. دستم رو گذاشتم روی سینه‌اش، که از خودم دورش کنم، نشد. لعنتی!

تقریباً داشتم نفس کم می آوردم، که ازم جدا شد و پیشونیش رو، به پیشونیم چسبوند.

- هورزاد، دوستت دارم. از اولین دیدارمان، دوستت داشتم، و خواهم داشت.

یک قطره از چشم سمت راستش اومد پایین. منم تحت تأثیر قرار گرفتم. شاید بتونم به آریانا و خودم، یه فرصت بدم.

هم به آریانا، که عشقش رو ثابت کنه و هم به خودم که عاشقش بشم. اشکام شروع به باریدن کردن و این بار، من بودم که پیش قدم شدم.

روی صندلی نشسته بود، منم روی پاهاش نشسته بودم، و اون، آرام موهام رو نوازش کرد.

- آریانا؟

آریانا: «جانم؟»

- خیلی خشنودم، که با یکدیگر هستیم و من، دیگر تنها نیستم.

ب*و*س*ه ای روی موهام زد و گفت:

- من نیز، همانند تو هستم. قلبم از شوق تو، دارد محکم به سینه‌ام می کوبد.

لبخندی زدم. همین امروز بود، فکرمی کردم که، نمی‌تونم عاشق بشم. خیلی خوشحالم که آریانا، این فرصت رو بهم داده، تا بتونم عاشق باشم.

آریانا: «خب عزیز جانم. هر چه سریع تر قدرت هایت را بیاموز و سرزمینت را پس بگیر. تا بتوانیم بایکدیگر، ازدواج کنیم.»

- باشد، قدرت هایت را می آموزم.

با صدای متعجبی گفت:

- آهان.

وا! چرا تعجب می کنه!

روی سنگ کنار حوض نشستم و گفتم:

- خب نمی شود! چگونه خاک را، بی آن که دست بزنی، جابه جا کنم؟ نمی شود!

سیمبر، دست به کمرش زد و گفت:

- می توانی بانوی من. شما باید، قدرت های رزمی را نیز، بیاموزید. لطفا عجله کنید. امروز باید، دو قدرت دیگر را نیز، بیاموزید.

با حرص بلند شدم. مگه دست منه خب! نمی تونم بابا.

دوباره چشمم رو بستم و تمرکز کردم. از روشی که برای جابه جایی آب استفاده کردم، کمک گرفتم و تصور کردم، که خاک رو بالا آوردم و به طرف هوا پرتاب کردم.

این کار رو انجام دادم. با صدای سیمبر، چشمم رو باز کردم.

سیمبر: «عالیست بانو! شما توانستید. تبریک می گویم بانو. ملکه ی اعظم بدانند، خشنود می شوند.»

لبخندی زدم. ما، اینیم دیگه!

با خاک توی آسمون، یه گوی بزرگ درست کردم و گفتم:

- سیمبر، میایی یک بازی انجام دهیم؟

سیمبر: «چه بازی؟»

گودال رو به طرفش پرت کردم، که متلاشی شد.

باتعجب نگاهم کرد. منم با صدای بلندی خندیدم.

- عالیست، من نیز می‌خواهم، این قدرت را بدانم.

سیمبر: «بانوی من، این قدرت، در وجود شماست و کسی، نمی‌تواند به شما آسیب رساند.»

- پس یک چیز سوی من پرتاب کن. می‌خواهم مطمئن شوم!

سیمبر: «باشد، بانوی من.»

از روی زمین، یه سنگ برداشت و به طرفم پرتاب کرد. سنگ، چند سانت مونده بود به من برسه، متلاشی شد.

جونم اینه! لبخندی زدم.

-خب، قدرت خاک را نیز آموختم. چه قدرتی مانده است؟

سیمبر: «پیشگویی.»

جونم! چی؟

- پیشگویی؟ چگونه می‌شود! اگر من چنین قدرتی را داشتم، از قبل، می‌دانستم؛ لیکن ندارم! با خودم می‌اندیشیدم، که قدرت باد

را می‌گویید.

بالبخند دلنشینی نزدیکم شد به خدا اگه پسر بودم می‌رفتم خاستگاریش. خخ!

دستش رو، روی شونه ام گذاشت و گفت:

- بانوی من، قدرت باد، در دستان شماست و نیازی به یادگیری ندارید. زیرا هرگاه فرمان دهید، فرمانتان را اجرا می کنند و دیگر این که می شود! شما برای پیشگویی باید، در یک محل کاملا ساکت، حضور داشته باشید و چشمانتان را ببندید و روی چیزی که می خواهید بدانید، در آینده چگونه اتفاق می افتد، تمرکز کنید.

سوتی زدم و گفتم:

-عالیست، حال من باید چه کنم؟

روی زمین، دو زانو نشسته بودم و دستانم روی پاهام بود.

مثلا، داشتم تمرکز می کردم. می خواستم، آینده خودم رو بدونم.

تمرکز، تمرکز، تمرکز.

خودم رو دیدم، که لباس قرمز رنگ، تا پایین کمر، تنگ و از کمر به پایین، گشاد بود. دکمه هاش شکوفه های طلایی رنگ بود، و من آرام آرام داشتم از پله ها به سمت تخت سلطنتی، بالا می رفتم.

سریع چشمم رو باز کردم، آخه سرم خیلی درد گرفته بود.

سیمبر، کنارم نشسته بودم. دستش رو گرفتم. نفس نفس می زدم.

سیمبر: «آرام باشید بانو. سعی کنید آرامش را به خود، بازگردانید.»

چند تا نفس عمیق کشیدم.

- سردردم بهتر شد، لیکن کمی درد دارد.

سیمبر: «عادیست. زیرا، چند بار اول، که پیشگویی می کنید. این حالات به شما، دست می دهد. در چند بار اول، بدون حضور من، پیشگویی نکنید و این قدرتان نیز، باید پنهان بماند!»

سرم رو تکون دادم. غلط بکنم من پیشگویی کنم. والا!

سیمبر: «خب، چه دیده‌اید بانو؟»

همه چیز رو براش بازگو کردم.

لبخندی زد و گفت:

– عالیست بانوی من. آینده شما، روشن هست. به تخت سلطنتی خویش، می‌رسید. تبریک می‌گویم بانو!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

– خوب است. پس نیازی نیست هنرهای رزمی را بیاموزم!

تندگفت:

– خیر بانو! این آینده‌ای که شما دیدید، درهنگامی صورت می‌گیرد، که خیلی تلاش کنید بانو.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– رزمی کاری را چگونه بیاموزم؟

سیمبر: «امپراطور دریا، به شما می‌آموزد. جناب هاکام با ایشان، هماهنگ خواهند کرد.»

سرم رو تکون دادم. آخ جون! با آری جون! خخ.

– دیگر قدرت‌های جزئی، چه هستند؟

سیمبر: «خوب گوش فرا دهید. این قدرت‌های جزئی، تأثیر زیادی دارند!»

سرم رو تکون دادم و به حرفاش گوش دادم.

روی تخت نشسته بودم و به روبه‌روم خیره شده بودم.

توی این چند روز، به کمک سیمبر، تمام قدرت‌هام رو یاد گرفته بودم و منتظر قراره صبحم، که به کمک آریانا هنرهای رزمی رو یاد بگیرم.

خیلی خوشحالم که با آریانام. ولی حیف گوشه ندارم که مثل بقیه، اس ام اس بازی کنیم.

دل‌م برای دشت هالوا، تنگ شده بود. خیلی وقته نرفتم اون‌جا.

به بیرون نگاهی کردم. هنوز همه جا روشن بود و تا غروب آفتاب، خیلی مونده بود.

سریع با جادو، خودم رو رسوندم به دشت.

اوف، عاشق آرامش این‌جام! روی تخته سنگ نشستیم.

دو دستم رو بردم پشتم و تکیه گاهم کردم و سرم رو به طرف بالا بردم و چشم‌ام رو بستم.

گذاشتم نسیم ملایم صورتم رو، نوازش کنه.

با صدای مینو، چشم‌ام رو باز کردم:

- درود بانوی من. زمان زیادی از آخرین دیدارمان می‌گذرد!

لبخندی زدم و دستم رو به طرفش دراز کردم. بال زد و روی دستم نشست.

- درود. آری، مشکلات زیادی دارم. باید به آن‌ها رسیدگی می‌کردم. امروز نیز، توانستم بیایم. لیکن به زودی، هر روز خواهم آمد.

با صدای شادی گفت:

- عالیست بانوی من! امید به ایزد پاک، که مشکلاتان حل شود.

- سپاس مینو.

داشتم با مینو حرف می‌زدم، که سایه‌ای، رو سرم افتاد.

وای نه! نکنه آرسین باشه! اون فکر می‌کنه من مردم.

استرس شدید گرفته بودم. مینو سریع بال زد و دورشد.

آروم بلند شدم و ایستادم. جرأت برگشتن رو نداشتم.

به سختی خودم رو قانع کردم و به طرف کسی که پشت سرم بود برگشتم؛ با دیدن فرد روبه روم، نفس حبس شده‌ی توی سینه‌ام، آزاد شد.

هاکام: «بانو، چگونه به این‌جا آمده‌اید! جانان در خطر است. امکان داشت شاهزاده به این‌جا بیاید.»

- پوزش هاکام. در آن کلبه، حوصله‌مان سر رفته بود.

سرش رو تکون داد و گفت:

- هر چه سریع‌تر بازگردید، زیرا آن سربازان نادان، همه حقیقت را به ملکه هوزان گفته‌اند و آن‌ها نیز، تمام سربازان آموزش دیده خود را آماده کردند.

- باشد هاکام. به کلبه باز می‌گردم. باید هنرهای رزمی را بیاموزم.

- یک هفته فرصت دارید بانوی من! زیرا باید پس از فراگیری قدرت‌های رزمی، به سرزمینانی که از شما حمایت می‌کنند برویم و با یکدیگر، متحد شویم.

- باشد هاکام، می‌رویم. به‌درود.

و بدون منتظر موندن جواب، با جادو به کلبه برگشتم.

با دیدن آریانا توی کلبه، با خوشحالی به طرفش رفتم و گفتم:

- آریانا؟! -

وقتی سمت راست صورتم سوخت، به خودم اومدم. چی؟ اون من رو زد؟ به چه حقی؟

با اخم داد زدم:

- به چه حقی به من سیلی می‌زنید؟

اونم بدتر از من داد زد:

- به همان حقی که، بی آنکه اجازه بخواهید، از کلبه دور شده‌اید. شما، این قدر نادان هستید، که نمی‌دانید جانتان در خطر است!

با صدایی که کمی آروم‌تر شده بود.

- می‌دانستم، لیکن حوصله‌مان سر رفته بود.

موهای رو چنگ زد و کلافه گفت:

- دیگر حق ندارید از این جا بیرون روید!

عصبی شدم. اون کی باشه که به من دستور بده! انگار فراموش کرده مقام من بالاتره.

داد زدم:

- لیکن شما فراموش کرده‌اید که چه جایگاهی دارید! من ملکه‌ی اعظم هستم و کسی حق ندارد به من دستور دهد!

اونم با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

- لیکن من هر کسی نیستم!

داد زدم:

- هستی. مقام تو کمتر است و حق دستور به مرا نداری!

لباش رو محکم روی هم فشار داد و به حالت مسخره‌ای گفت:

- پوزش ملکه‌ی اعظم! مرا عفو کنید، که به شما دستور دادم! مزاحمتان نمی‌شوم؛ به بیرون می‌روم زیرا ممکن است به ملکه‌ی ما بی احترامی شود.

و احترامی گذاشت و از اتاق زد بیرون.

بائیهت به جای خالی آریانا خیره شده بودم. لعنتی گند زدم، گند! نمی‌دونم چرا اون حرفا رو زدم. به خدا دست خودم نبود. از دهنم در رفت!

اشکام شروع به باریدن کردن. روی تخت نشستم و به روبه روم خیره شدم. چه‌طور تونستم اون حرفا رو بزنم!

شب شده بود، ولی هنوز آریانا نیومده بود داخل.

خیلی پشیمون شده بودم. گاهی اوقات، آدما یه حرفایی می‌زنن، که نباید بزنن.

وقتی هم می‌زنن، خیلی پشیمون می‌شن. الان منم همین حس رو دارم.

غذا، چیزی از گلوم پایین نرفت. بلند شدم و از پنجره‌ی کلبه، به بیرون خیره شدم. آریانا، کنار یه آتش نشسته بود و به زمین

خیره بود. اونم خیلی ناراحت بود. اوف، نتونستم طاقت بیارم که ناراحته. عصبی بلند شدم رفتم بیرون کلبه.

اوف چه سرده! سربازای بیچاره.

کنار آریانا نشستم. نیم نگاهی بهمم کردو بعد، دوباره به آتیش خیره شد.

- آریانا.

آریانا: «اوه، پوزش که به شما احترام نگذاشتم ملکه ی من!»

بامشت زدم به بازوش و گفتم:

– می شود به داخل کلبه بیایی؟ می خواهم کمی با یکدیگر سخن بگوییم.

آریانا: «می شنوم.»

با حرص گفتم:

– این جا نمی شود؛ داخل!

بلندشد و به طرف کلبه رفت. هییی باید نازش رو بخرم. حق داره بچه.

رفتیم داخل کلبه. آریانا، دست به سینه روبه روم ایستاد و گفت:

– می شنوم.

بهش نزدیک شدم و گفتم:

– پوزش مرا بپذیر؛ عصبانی شدم و آن سخنان بیهوده را گفتم!

پوزخندی زد و گفت:

– می گویند، کسی که عصبی شود، سخن راست می گوید. حق باشماست ملکه؛ مقام من از شما کمتر است. که باشم که به شما

دستور بدهم؟

بهش چسبیدم و محکم گرفتمش توی بغلم.

– مرا ببخش! طاقت ناراحتی ات را ندارم آریانا!

من رو از خودش جدا کرد و به دیوار چوبی کلبه چسبوند و گفت:

- من، اگر شما را ببخشم، هر وقت از دستتان عصبی شوم، سرتان داد می‌زنم!

با صدای لرزانی گفتم:

- مشکلی نیست!

آریانا: «به شما سیلی می‌زنم!»

- مشکلی نیست!

آریانا: «حق بیرون رفتن را، از شما می‌گیرم!»

اشک از چشمام جاری شد و با حق هق گفتم:

- می‌توانی!

چند ثانیه بهم خیره موند. لب باز کرد:

- باشد می‌بخشم. لیکن بدون من، حق این‌که جایی روید را ندارید.

- باشد.

لبخندی زد و توی چشمام خیره شد.

یک هفته بعد:

به خواست خودم، همه ی سربازا رفته بودن.

آخه بیرون کلبه خیلی سرده و اونا هم، شب و روز بیرونن و گ*ن*ه*ه دارن!

رابطهام با آریانا، توی این یک هفته، خیلی خوب شده بود. رزمی کاری رو هم، به خوبی یاد گرفتم. قراره فردا صبح، با آریانا، به

سرزمینای دیگه بریم برای اتحاد. آریانا هم تازه رفته بود و قراره صبح بیاد.

بیرون کلبه نشسته بودم و به جنگل سبز روبه روم خیره شده بودم.
آفتاب کم کم، درحال غروب کردن بود. دلم واسه اون سرزمین ممنوعه تنگ شده بود.
آریانا، تازه رفته و دیگه نیامد. بهتره برم به منطقه ی ممنوعه آرسین.
چشمام رو بستم و خودم رو، با جادو، به کنار دریا رسوندم.
روی تخته سنگ همیشگی، نشستم و به دریا، خیره شدم.
قطره اشکی، از کنار چشمم اومد پایین. اگه الان توی کشورم بودم، این همه دردسر نداشتم.
می رفتم دانشگاه و می اومدم خونه.
دیگه دل نگرانی این رو نداشتم، که قراره آینده ام چی بشه. کشته می شم، یا زنده می مونم؟
آه عمیقی کشیدم.
با صدایی که شنیدم، از جا پریدم و برگشتم طرف صدا.
آریانا: «نمی اندیشیدم این جا بینمت!»
با اُبّهت نگاهش کردم. لعنتی! چه طور فهمیده بود من این جام؟!
با استرس گفتم:
-پوزش، حوصله ام سر رفته بود، به این جا آمدم.
با اخم، بازوم رو گرفت و داد زد:
-لعنتی! مگر قول ندادی بی آن که من بگویم جایی نروی؟

با ترس نگاهش کردم، که دوباره داد زد:

-گفتم یا نگفتم!

باصدای لرزونی گفتم:

-آریانا؟

چشمش رو بست و محکم روی هم فشار داد. خیلی عصبانی بود. لعنتی! نمی دونم چه طور فهمیده من این جام!

آریانا: «باشد، باشد. اکنون به کلبه بازمی گردیم. اگر شاهزاده آرسین، ما را این جا ببیند، خیلی بد می شود.»

جفتمون، چشمامون رو بستیم و با جادو، برگشتیم کلبه.

من روی تخت نشسته بودم و به زمین خیره شده بودم. اون جلوم قدم می زد و با حرص، توی موهایم چنگ می زد.

باصدای آرومی گفتم:

-آریانا، می شود بنشینم؟

برگشت طرفم و داد زد:

- مگر نگفتم حق نداری جایی بروی؟ گمان می کنم یادت رفته است که هفته قبل، با هم در این مورد سخن گفته ایم!

- آریانا، گفتم حوصله ام سر رفته است. با خود گفتم، غروب آفتاب را ببینم و بازگردم.

با حرص جلوم زانو زد. چونه ام رو بین دستش گرفت

و آروم گفت:

- حسم می گوید، تو به آرسین حسی داری و هنوز فراموشش نکردی!

با چشمای گرد، بهش نگاه کردم.

- من حسی به او نداشتم و نخواهم داشت!

محکم چونهام رو فشار داد، که از درد، چشمام رو بستم.

آریانا: «دروغ می‌گویی! اگر فقط بدانم، به او حسی داری، تو را خواهم کشت. قسم می‌خورم تو را خواهم کشت، هورزاد!»

با ترس، سرم رو تکون دادم. من از خودم مطمئنم و حسی به آرسین ندارم.

چونهام رو ول کرد و کنارم نشست. سرش رو بین دستاش گرفت و با صدای لرزونی گفت:

- لعنتی! نمی‌توانم تحمل کنم تو یک نفر دیگر را دوست بداری. تو، فقط حق دوست داشتن مرا داری!

با چشمای پر از اشک، نگاهش کردم و گفتم:

- آریانا، من کسی را دوست ندارم. من، فقط به تو فکر می‌کنم و نه هیچ کس دیگر! مرا ببخش.

و هق هقم شروع شد. لعنتی! از خودم، بدم می‌آید. هر اتفاقی می‌افته، گریه می‌کنم. چرا این قدر شکننده‌ام؟

اونم با چشمای قرمزی، نگاهم کرد و محکم من رو توی بغلش گرفت.

سوار اسب سفید رنگم بودم و توی جاده‌ی باریک شنی، که از وسط جنگل رد می‌شد، کنار آریانا درحال حرکت بودم و ۴ تا سرباز،

با اسب پشت سرمون می‌اومدن. همه‌مون، لباس‌های مبدل پوشیده بودیم تا شناسایی نشیم.

آریانا: «به هنگامی که آن‌جا رسیدیم، شما نباید به دگر پادشاهان احترام بگذارید. وظیفه آن‌هاست که به شما احترام بگذارند.»

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- نمی‌شود! آن‌ها احترام بگذارند، من نیز باید احترام بگذارم.

اخمی کرد و با صدای کنترل شده‌ای گفت:

- تو ملکه ی اعظم هستی و نباید به کسی احترام بگذاری!

با اخم گفتم:

- باشد، احترام نمی گذارم. بس است! کی می رسیم؟

آریانا: «اگر کمی تندتر برویم، تا شب آن جا هستیم.»

- چرا با جادو نرویم؟

به روبه رو خیره شد و گفت:

- زیرا من و تو می توانیم با جادو برویم، لیکن سربازان خیر! و همچنین، تو اولین بار است به این سرزمین سفر می کنی و نمی توانی آن را تصور کنی.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. نمی دونم چرا توپش پره! از دیشب تا حالا، یا اخم می کنه یا داد می زنه. مثلا، الان هم با اخم، به روبه خیره شده.

به قصر، روبه روم خیره شدم. قصر بزرگی به رنگ سفید در سرزمین سیتیا. قرار بر این بود که تمام شاهان و ملکه های دیگر سرزمین ها، توی این سرزمین جمع بشن و پیمان صلح ببندیم. به گفته ی آریانا، اگر پیمان صلح نبندن، سرزمینشون توی خطر می افته. چون من تمام قدرتها رو دارم و اونا، نمی تونن علیه من، کاری کنن.

آریانا، از اسب پیاده شد و کمک کرد منم پیاده بشم.

یه نفر اومد اسبا رو گرفت و رفت.

من و آریانا، با چهار تا سرباز، که پشت سرمون می اومدن، به سمت ورودی قصر رفتیم.

پیرمردی که لباس شاهانه‌ای پوشیده بود و یه تاج بزرگ روی موهاش بود، به همراه زنی که معلوم بود زنشه و یه پسر، به سمتون اومدن.

وقتی به من رسیدن، همه شون احترام گذاشتن ومرده گفت:

- درود بر ملکه‌ی اعظم و شاهنشاه دریا! ورودتان را به سرزمین سیتیا، خوش آمد می‌گوییم. امیدوارم در این جا به مشکلی برنخورید.

- درود. سپاس برای خوش آمد گوییتان.

آریانا: «درود بر پادشاه سیتیا، سپاس بابت خوش آمدگویییتان.»

مرد رو کرد به طرف پسری که قدی بلند داشت و گفت:

- ملکه‌ی جوان، ایشان تنها فرزند من، سورنا هستن و این بانوی زیبا، همسرم آرام دخت.

توی چشمای سبز سورنا، نگاهی کردم گفتم:

- از دیدنتان خشنودم شاهزاده سورنا.

سریع احترام گذاشت وگفت:

- من نیز از دیدارتان خشنود هستم ملکه.

به صورت آرام دخت، که کمی چروک داشت، نگاهی کردم و گفتم:

- ایزدپاک، نگه‌دار شما باشد، ملکه آرام دخت.

آرام دخت: «سپاس ملکه‌ی من، امیدوارم در این جنگ شمشیرتان بران و پیروزی برای شما باشد.»

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم. باید تلاش خودم رو کنم، که مغرور باشم.

پادشاه کنار رفت و من و آریانا، به داخل قصر رفتیم. آرام دخت، کنار من و پادشاه و پسرش، کنار آریانا.

آریانا، آرام، طوری که فقط خودم بشنوم، گفت:

- وقتی به تخت پادشاهی رسیدیم، تو باید بر روی آن بنشینی.

باحرص نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم، که پیش دستی کرد و گفت:

- این از قوانین است، عزیزانم.

لبام رو محکم روی هم فشار دادم.

یعنی چی؟ وقتی خود پادشاه هست، من چرا باید بشینم روی تخت؟

وارد قصر شدیم. واو! چه خوشگله!

حتی از قصر آرسین اینا هم، خوشگل تره.

روی فرش قرمزی که انتهایش، به تخت بود راه می رفتیم.

دوطرف فرش قرمز، میز و صندلی بود و فکر کنم واسه مهمون بود.

روبه روی تخت سلطنتی طلایی رنگ، که نقش ازدها بود ایستادیم.

باغورور خاصی از پله ها بالا رفتم و روی تخت، نشستم.

البته خودم راضی به این کار نبودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می توانید بنشینید.

همه شون روی صندلی هایی که فکر می کردم، مخصوص مهمان بود نشستن، جز آریانا؛ که اومد روی تخت کنارم، که کمی

پایین تر بود، نشست.

آریانا: «امپراطور و ملکه‌های سرزمینان دیگر، کی به این جا می‌رسند؟»

امپراطور: «امروز پیک فرستادند و گفتند تا فردا می‌رسند.»

آریانا: «وقت تنگ است. هر چه سریع‌تر باید کارها را انجام دهیم و سرزمین هوان را پس گیریم. نباید بیش از این، اجازه دهیم تخت سلطنتی برای ملکه هوزان باشد!»

امپراطور: «آری، من نیز بی‌صبرانه، برای انتقام از ملکه هوزان، منتظر هستم. لیکن، سوالی ذهن مرا درگیر کرده است ملکه‌ی بزرگ.»

با ابروهای بالا رفته، که نشون از تعجبم بود، گفتم:

- چه سوالی؟

امپراطور: «بی ادبی مرا نادیده گیرید، زیرا شما ملکه هستید و تصمیم با شماست. لیکن می‌خواهم بدانم، پس از به دست آوردن سرزمینتان، برای ملکه هوزان و ملکه‌ی دروغین، چه حکمی دارید؟»

اخمام رفت توی هم. من حکم رو توی قلبم صادر کرده بودم و بی‌صبرانه منتظر روز انتقام بودم.

امپراطور سیتیا، فکر کرد من عصبی شدم؛ چون سریع گفتم:

- پوزش می‌طلبم ملکه!

دستم رو به نشونه سکوت بالا آوردم و گفتم:

- من بی‌صبرانه منتظر روزی هستم که انتقام خون مادرم را بگیرم. ملکه هوزان، گردن زده می‌شود و فرزندش، شاهزاده آرسین را امپراطور اعلام می‌کنم. ملکه دروغین نیز، تبعید خواهد شد.

امپراطور و ملکه و شاهزاده، لبخندی زد.

نگاهی به آریانا کردم که اخم داشت. می‌دونستم ناراحته که چرا می‌خوام آرسین رو امپراطور کنم.

آریانا: «لیکن شاهزاده آرسین، می‌خواستند جانتان را بگیرند! چگونه او را امپراطور می‌کنید؟»

تو چشمای آریانا خیره شدم و جوابش رو دادم:

- زیرا تحت تأثیر سخنان مادرش قرار گرفته بود و یک قربانی است؛ و دلیل دیگر این که، تنها کسی که قدرت هوزان را به ارث

برده است، شاهزاده آرسین است و حق او، تخت سلطنتی است. نمی‌توانیم حقش را بگیریم!

با اخمای درهم، سرش رو تکون داد.

جونم بچه غیرتی شده! نفس عمیقی کشیدم و به روبه رو، خیره شدم.

روز بعد

روی تخت سلطنتی نشسته بودم و به ملکه ها و امپراطورها، که یکی یکی روی فرش قرمز، جلو می‌اومدن و بازگشت من رو

تبریک می‌گفتن، نگاه می‌کردم.

آخرین نفر، ملکه‌ی سرزمین زرین، دختری 16ساله و ریزه میزه بود.

ملکه زرین: «ملکه‌ی اعظم، بازگشتتان را تبریک می‌گوییم. امیدوارم به کمک یکدیگر، سرزمینتان را پس بگیریم.»

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

- سپاس، لطفا بنشینید.

آروم رفت و روی صندلی نشست.

چهار تا ملکه سمت راست و پنج تا پادشاه هم سمت چپ، نشسته بودن و آریانا هم کنارم.

به ملکه ی گلا دیاتورها نگاه کردم. قیافه اش، یه جورایی بود. آدم می ترسید، ولی قدرت خیلی باحالی داشت. که البته منم اون قدرت رو دارم.

امپراطور سرزمین پکا، که کاملا آهنی بود و شاخ های آهنی سفیدی داشت، گفت:

- ملکه ی من، ما از قبل متن عهدنامه را نوشته ایم. اگر رضایت می دهید، فقط آن را مهر کنید.

با چشمای گردی به آریانا نگاه کردم. اونم تعجب کرده بود. یعنی بدون خوندن متن، عهدنامه رو مهر بزنم؟

آریانا خواست چیزی بگه، که من پیش دستی کردم و گفتم:

- می خواهم بدانم آن متن چیست. هرچه سریع تر، آن را بلند بخوانید.

همه شون شوکه شدن. این رو از نگاهشون، که داشتن با ترس به هم نگاه می کردن، فهمیدم. فقط ملکه ی زرین، با سکوت به من خیره شده بود.

پس کاسه ای زیر نیم کاسه است.

عصبی شدم و با خشم، فریاد زدم:

- مگر با شما نیستم! هر چه سریع تر، نامه را بیاورید و به ملکه ی سرزمین زرین دهید، تا او بلند بخواند.

امپراطور سرزمین سیتیا، سریع گفت:

- ملکه، اگر اجازه دهید مشاور من...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- همین که گفتم، اگر می خواهید خشم من را ببینید، سرپیچی کنید!

همه‌شون ترسیده بودن. ولی خونسردی ملکه زرین، من رو متعجب کرده بود و قلبم می‌گفت، هرچی باشه اون طرف منه و برای همین خونسرده.

هیچ کس، هیچ حرکتی نکرد. دیگه واقعا داشتم عصبی می‌شدم!

دستم رو آوردم بالا و کف دستم، یه گوی بزرگ آتش درست کردم و گفتم:

- هر چه سریع‌تر نامه را بیاورید. صبرم را لبریز کردید!

آریانا آرام گفت:

- آرام باش، الان می‌آورند.

آتیش توی دستم رو خاموش کردم و چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

مشاور امپراطور سیتیا، عهدنامه رو آورد و پایین تخت زانو زد و نامه رو آورد بالا.

با چشمام، به ملکه‌ی زرین، فهموندم که بیاد نامه رو بگیره و بخونه.

اونم سریع بلند شد. نامه رو گرفت و به من احترام گذاشت.

مشاور هم، بعد از احترام رفت.

ملکه ی 16ساله، نامه رو باز کرد.

از این متعجبم، که چه‌طور با این سنش ملکه شده! حتما باید ازش بپرسم.

ملکه‌ی زرین، باصدای بلند، شروع به خواندن کرد.

- به نام ایزد پاک و توانا، که هرچه هست، از اوست.

براساس این عهدنامه، ملکه‌ی سرزمین هوان، که دارای قدرت‌های برتر هست و ملکه‌ی اعظم شناخته شده و برتر از تمامی ملکه‌ها و امپراطورهای سرزمین‌های مجاور است، با ما عهد می‌بندد که:

1- که حق هیچ‌گونه دخالت، در امور سرزمینان ما را ندارد.

2- وظیفه دارد در هنگام خطر، برای هر یک از سرزمین‌های متحد، سربازان خویش را برای کمک بفرستد.

3- حق دستور به ملکه‌ها و امپراطورها را ندارد و خود را یکسان با بقیه بداند.

4- سرزمینان متحد، حق هیچ‌گونه کمک‌رسانی به سرزمین هوان، حتی در خطر را ندارند.

5- لقب ایشان، از ملکه‌ی اعظم، به ملکه تبدیل می‌شود.

6- ملکه...

می‌خواست ادامه بده، که با داد آریانا، ساکت شد.

آریانا: «هیچ معلوم است چه می‌گویید!»

اخمام توی هم رفت. پس نقشه‌ای داشتن! هه! هنوز من رو نشناختن. با خونسردی بلند شدم و ایستادم.

با اخم و صدای بلندی گفتم:

- می‌دانید به این کار شما، خ*ی*ا*ن*ت می‌گویند؟

با این حرفم، همه‌شون با هم شروع به حرف زدن کردن. ملکه زرین هم خونسرد، به من زل زده بود، دستم رو آوردم بالا و داد زدم:

- خاموش! هرکس سخنی بگوید، او را نخواهم بخشید.

همه سکوت کردن. اه! کتابی حرف زدن چه ساخته! هر چند من، نقشه‌هایی دارم واسه این نوع حرف زدن. والا.

حضور آریانا رو کنارم حس کردم.

-متن عهدنامه تغییر خواهد کرد و آن طور که من می گویم نوشته می شود!

همه سرشون رو تگون دادن و حرفی نزدن. اوف!

1- تمام اتفاقات سرزمینتان را، به صورت گزارش ماهیانه، برایم می فرستید.

2- حق هیچ گونه سرپیچی از دستورات مرا ندارید! هرکس سرپیچی کند، مجازاتش مرگ است.

3- به هنگام خطر برای سرزمین هوان، تمامی سرزمینان متعهد باید کمک نظامی کنند.

4- هیچ یک از...

با صدای ملکه ی گلا دیاتورها، بهش خیره شدم.

ملکه گلا دیاتورها: «ملکه ی جوان، گمان نمی برید که قوانینتان بس سخت است؟»

با اخم نگاهش کردم. دیگه عصبی شده بودم. هی هیچی نمی گم! دهنم رو باز کردم و داد زدم و هم زمان با حرف زدنم، آتیش از دهنم می اومد بیرون:

-چگونه شما آن قوانین را نوشته بودید و می خواستید به من دروغ بگویید! حال این که با قوانین من مخالفت می کنید؟!

به همه شون نگاه کردم. توی چشمای تک تکشون ترس پیدا بود. دوباره بلند گفتم:

- حال هر کس به قوانینی که من گفته ام مخالف هست، همین الان این سالن را ترک کند.

همه شون، جز ملکه زرین، بلند شدن و می خواستن به سمت خروجی برن، که با حرفی که زدم، همه با بُهت سر جاشون نشستن .

- هر کس اینک، این عهدنامه را قبول نکند، قبل از پس گیری سرزمینم، سرزمین آنان را نابود می کنم! و با توجه به قدرت هایی که دارم، بدون لشکر نیز می توانم این کار را انجام دهم.

چند دقیقه‌ای توی سکوت گذشت. لبخندی روی لبام بود. صدای امپراطور ریتیا، که پسرعموی امپراطور سیتیا بود، من رو به خودش جلب کرد.

امپراطور ریتیا: «ملکه، شاید شما قدرتی ندارید و ما را تهدید می‌کنید!»

هه، فکرش رو کرده بودم! درحالی که توی چشمای عسلی‌اش خیره بودم، با قدرت ذهنم، چاقوهای میوه‌خوری که مقابل همه شون بود رو، بالا آوردم و مستقیم به طرفشون پرتاب کردم. همه‌شون شوکه جا خالی دادن و چاقو محکم به صندلی‌ها، برخورد کرد.

- اینک باز قدرت‌های مرا باور دارید؟ یا باید قدرتی دیگر را نشانتان دهم؟

همه تند گفتند:

- خیر ملکه.

سرم رو تکون دادم.

آریانا آروم گفت:

- عالی بود عزیزم!

- حال عهدنامه را امضا می‌کنید؟

همه‌شون گفتن:

- آری بانوی من!

ملکه‌ی زرین، لبخند دلشینی زد.

با آرامش روی صندلی، توی اتاقی که بهم داده بودن نشسته بودم و فنجان قهوه‌ام توی دستم بود.

لبخندی به ملکه ی ذرین زد.

- گفتمی نامت چیست؟

لبخندی زد و گفت:

- نامم پرنیان هست، ملکه ی من.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- به هنگام سخنان من، بسیارخونسرد بودی. آیا از نقشه آنان باخبر بودی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- آری بانوی من. لیکن من پیشنهادشان را رد کرده بودم و آنان مرا مورد تمسخر خود قرار دادند و گفتند: «بچه هستی و هنوز سیاست نمی دانی.»

- به تو آفرین می گویم. زیرا، از هوش و ذکاوت بالایی برخوردار هستی. لیکن دلیل این که با این سن کم، ملکه شده اید چیست؟
سرش رو انداخت پایین و گفت:

- ملکه، من به هنگامی که 14 سال سن داشتم، مادرم توسط شورشیان کشته شد و من برای انتقام خون مادرم، با قدرتم آنها را نابود کردم و ملکه سرزمینم شدم.

ناراحت شدم. مثل من، مادرش کشته شده.

باصدای آرومی گفتم:

- متاسفم! لیکن سن تو، حال چند است؟

ملکه زرین: «15 سال.»

- اهان باشد. خسته‌ی راه هستی، می‌توانی بروی استراحت کنی.

سریع بلندشد و احترام گذاشت و گفت:

- از دیدارتان خشنود شدم، بانوی من.

با لبخند سرم رو تکون دادم. اونم رفت. چشمم رو دوختم به تخت طلایی رنگ. من فکر می‌کردم 16سالشه، نگو 15سالشه بچه! اهیی، بی‌خیال باوو!

آریانا، اومد داخل. با لبخند بلند شدم و گفتم:

- خوش آمدی عزیزم.

لبخندی زد و دستش رو دورم حلقه کرد و لپم رو بوسید و گفت:

- سپاس عزیزتر از جانم. به شما افتخار می‌کنم. ملکه‌ی برازنده‌ای هستید!

با لبخند، سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

- سپاس آریانا.

بعد گذشت چند ثانیه، آریانا گفت:

- لیکن شما گفته بودید، که قدرتتان آتش است و بس.

سرم رو بلند کردم و تو چشمای آبی رنگش زل زدم. خواستم چیزی بگم، که حرفای سیمبر توی ذهنم اکو شد: «نباید به او بگویی.»

-عزیزم ناراحت مشو، زیرا من نمی‌توانم قدرت‌هایم را، به کسی بگویم.

با اخم سرش رو تکون داد و گفت:

- یعنی قدرت‌های دیگری را نیز داری؟

- آری.

ازم جدا شد و متفکر گفت:

- باشد عزیز کم. استراحت کن. صبح باید حرکت کنیم و محلی برای اسکان سپاهیانمان، برگزینیم.

باصدای گرفته‌ای که نشون از ناراحتیم بود، گفتم:

- باشد.

اونم بدون هیچ حرفی، زد بیرون.

باحرص خودم رو انداختم روی تخت. خب مگه چیه نمی‌تونم به کسی بگم قدرتم چیه! خب آریانا چه توقع‌ای داره! اه لعنتی.

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و سعی کردم بی‌توجه به افکارم، بخوابم و بعد از چند دقیقه، موفق شدم و خودم رو به خواب سپردم.

آماده توی سالن قصر ایستاده بودم، که آریانا تنها اومد.

باتعجب گفتم:

- ما تنها می‌رویم؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- آری، تنها می‌رویم. محل موردنظر را که یافتیم، بازمی‌گردیم و با سپاهیان، حرکت می‌کنیم.

با حالت متفکری گفتم:

- محل اسکان، باید به سرزمین من نزدیک باشد، یا سرزمین سپیا؟

در حالی که من رو به سمت خروجی قصر، هدایت می کرد، گفت:

- سرزمین سپیا؛ زیرا اگر سرزمین سپیا را تصرف کنیم، تصرف کردن سرزمین هوان، راحت تر می شود.

با لبخندی گفتم:

- جایی را در نظر داری؟

آریانا: «خیر، باید بررسی کنیم.»

با خوشحالی گفتم:

- می توانیم از دوستم کمک بخواهیم!

با اخم گفت:

- دوستت نامش چیست؟

- مینو، یک پروانه است در دشت هالوا.

لبخندی زد و گفت:

- عالیست! به آن جا می رویم.

- نکند می خواهی یک روز در راه باشیم؟

ایستاد و گفت:

- آری، چاره ای دیگر نداریم!

دستش رو گرفتم توی دستم و گفتم:

- چشمانت را ببند و ذهنت را، خالی از هر خیالی کن.

با تعجب گفت:

- باشد.

با لبخند چشمام رو بستم و دشت هالوا رو تجسم کردم و بعد، جادویی که تازه یاد گرفتم رو، گفتم.

بعد از چند دقیقه، با حس نسیم دل نشینی، که هر وقت می‌اومدم این‌جا من رو نوازش می‌کرد، چشمام رو باز کردم.

باخوشحالی دست آریانا رو ول کردم و داد زدم:

- جونم، اومدیم مینو. مینو، کجا هستی؟ بیا عزیزم.

آریانا سریع شونه‌ام رو گرفت و من رو برگردوند طرف خودش و گفت:

- هیس! آرام باش. ممکن است سربازان نزدیک باشند.

سرم رو تکون دادم و یواش گفتم:

- باشد.

آریانا خندید و گفت:

- منظورم آن است که داد نزن!

لبخندی زدم همین موقع، مینو نشست روی شونه‌ام.

مینو: «درود ملکه‌ی من.»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- درود، دوست عزیزم.

مینو: «خشنودم که نزد ملکه ی اعظم و امپراطور دریا هستم!»

آریانا با لبخند گفت:

- من نیز خشنودم که با دوست ملکه آشنا شدم. لیکن به کمکت نیاز داریم.

مینو: «برای کمک به شما، آماده هستم سرورم!»

- مینو می دانی که به زودی، جنگی در راه است. دنبال محل اسکانی، برای سپاهیانم هستم و می خواهم که دشمن، نتواند به آن غلبه کند.

مینو بالاش رو تکون داد و گفت:

- البته ملکه ی من. لطفا دنبالم بیایید، محلی مناسب را نشانتان می دهم.

خوشحال با آریانا دنبالش رفتیم، بعد از گذشت نیم ساعت، به یه ورودی خاکی رسیدیم که دو طرفش کوه بود.

با ابروهای بالا رفته گفتیم:

- محلی که می گفتمی این جاست؟

مینو: «آری بانوی من، کمی جلوتر، محوطه بازی هست، که محل مناسبی برای اسکان سپاهیان است و تنها راه ورودی اش این جاست.»

آریانا: «عالیست! برویم ببینیم.»

حق با مینو بود. بعد از چند، دقیقه رسیدیم به یه محوطه باز بزرگ، که بن بست بود و راه خروج و ورود همین راهی که ما اومدیم، بود.

- سپاس مینو. کمکت را فراموش نخواهم کرد!

آریانا: «مینو، می دانی سپاهیان آموزش دیده ی سرزمین سپیا و هوان کجا هستند؟»

مینو: «آری، آن ها خارج از شهر اسکان کردند. البته با فاصله، و آماده هستند که هنگامی که شما به شهر حمله کردید، از پشت به شما حمله کنند.»

بابا عجب مغزی داره این هوزان!

- می توانی آن جا را نشانمان دهی؟

مینو: «آری.»

خیلی مسخره است که بخوای سپاهیان که متعلق به سرزمینت باشه رو، پنهونی نگاه کنی.

آریانا: «نقشهات چیست؟»

- بعد خواهی فهمید. خیلی عالیست که بین سپاهیان سپیتا و هوان جنگل هست و اگر بخوایم کاری کنیم، نمی فهمند.

آریانا: «آری، این شانس بزرگیست برای ما.»

- حال که همه چیز را دانستیم، چه کنیم؟

آریانا: «باید سپاهیانمان را، به گونه ای که ملکه هوزان نداند، به محل مورد نظر ببریم.»

سرم رو تکان دادم و گفتم:

- باشد، این موضوع را حل می کنم.

آریانا: «پس بازمی گردیم.»

- آن هم با جادو!

لبخندی زد و گفت:

- آری.

با جادو به سرزمین سیتیا، برگشتیم.

روز بعد:

با اسب سفید رنگم، روبه‌روی سپاهیان نه سرزمین متعهد ایستادم. البته به جز سپاهیان آریانا، چون اون‌ها نمی‌تونن به خشکی بیان، به جز 20 نفرشون، که اونا بعدا بهمون ملحق می‌شن.

فرماندهی سپاه جناح اصلی رو، خودم به عهده گرفتم. جناح سمت راست، آریانا و جناح سمت چپ، پادشاه سرزمین پکا. گروه تدارکات به عهده‌ی ملکه‌ی زرینه. با سن کمش، از هوش و ذکاوت بالایی برخورداره!

بلند و با صدای رسایی گفتم:

- سپاهیان شجاع من، ما این‌جا جمع شده‌ایم که سرزمین از دست رفته مرا بازگردانیم و بی‌عدالتی ملکه هوزان رو، از بین ببریم. سعی خود را می‌کنیم بدون خون‌ریزی سرزمین را پس گیریم. زیرا دلم نمی‌خواهد قطره‌ای از خون شما و سربازان دو سرزمین دیگر، ریخته شود. آنان گناهی ندارند و این، ملکه هوزان است که مقصر همه‌ی جنایاتی است که انجام داده است. به کمک یکدیگر، آن‌جا را پس می‌گیرم و انتقام خون ریخته شدگان بیچاره را، خواهیم گرفت.

با تموم شدن حرفم، همه "هو" کشیدن و گفتن:

- زنده باد ملکه‌ی اعظم، زنده باد ملکه‌ی اعظم.

آریانا و پادشاه سرزمین پکا، با لبخند به سپاه و بعد من نگاه کردن.

اصلا باورم نمی شد که یک روز، به این جا برسم. تو خیالم، هیچ وقت چنین چیزی رو تجسم نکرده بودم! خدا کنه بتونم از پشش بر پیام!

آروم حرکت کردم به جلو و دو پادشاه، پشت سرم و پشت سر اونا، سپاهیان بی باکم، همگی سوار اسب بودیم. دلم نمی خواست اونا پیاده باشن و ما سوار اسب، و وقتی این رو به سپاه گفتم، خیلی خوشحال شدن. ملکه ی زرین، پشت سر سپاه، با گروه تدارکات می اومد، پیشنهاد خودش بود و من نمی خواستم قبول کنم. ولی با اصرارش، قبول کردم.

دستی به سر اسبم کشیدم و با لبخند، به روبه رو خیره شدم. به شهر رسیدیم. همه ی مردم، راه رو باز کردن و احترام گذاشتن و بعد گفتن:

- درود ملکه ی اعظم. امیدواریم سلامت سرزمینتان را پس بگیرید و انتقام خون مادرتان را بگیرید.

سرم رو تکون دادم و لبخندی زدم. برای انتقام خون مادرم شده، من سرزمینم رو پس می گیرم.

حدود بیست کیلومتر از شهر دور شده بودیم و وسط جنگل بودیم. دستم رو آوردم بالا و برگشتم به طرفشون.

همه شون با تعجب نگاهم می کردن، حق داشتن، یهویی ایست دادم!

با صدای بلند گفتم:

- ممکن است جاسوسانی در شهر سیتیا باشند، که خبر حرکت ما را، به ملکه هوزان رسانده باشند. ملکه هوزان برای صحت خبر، کسانی را می فرستد. برای همان، من با قدرتی که دارم، همه ی شما را نامرئی می کنم، که کسی ما را نبیند. البته خودمان می توانیم یکدیگر را ببینیم، به جز کسانی که جز سپاهیان نیستند و ملکه ی زرین، با گروه تدارکات نیز، نامرئی می شوند و صدای سم اسبها نیز، قطع می شود. لیکن کسی حق سخن گفتن را ندارد! زیرا صدای شما را، نمی توانم قطع کنم. اگر سخنی بگویید، ممکن است عواقب بدی برایمان در پیش باشد!

همه یک صدا گفتن:

- گوش به فرمانیم سرورم.

آریانا بهم چشمکی زد. تو دلم ذوق زده شدم.

چشمام رو بستم تمام ذهنم رو متمرکز کردم و جادو رو گفتم. چشمام رو باز کردم و داد زدم:

- همگی نامرئی شده‌اید. از اینک، کسی حق سخن گفتن را ندارد! با سرعت حرکت می‌کنیم و بدون استراحت، تا وقتی که شب به محل اسکان می‌رسیم. آن موقع استراحت می‌کنیم.

همه یک‌صدا گفتن:

- امر، امر شماست.

حرکت کردیم. محکم با پا، به اسبم زدم و حرکت رو تندتر کردم.

اوف، عجب غلطی کردم گفتم کسی حرف نزنه! حوصله‌ام سر رفت خدا جوونم!

سیمبر: «درود بانو، چه شده است؟ کلافه‌اید!»

بعد هم صدای خنده‌اش اومد.

باحرص توی ذهنم گفتم:

- درود سیمبر، مرا به سخره می‌گیری؟

با صدای هولی گفت:

- خیر، این‌گونه نیست بانوی من، من...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- موردی نیست! چه عجب بعد از چند روز، پیدایت شد!

سیمبر: «بانو، نتوانستم بیایم. پوزش مرا بپذیرید.»

- این چه سخنی است! فقط دلتنگتان بودم.

با صدای خوشحالی گفت:

- من نیز دلتنگتان بودم بانوی من. فقط آمدهام چیزی بگویم و بعد نیز مرخص شوم. شما تمام افکارتان را، روی جنگ بگذارید. با توکل بر ایزد پاک و صبر و تلاش، پیروزی برای شماست.

کنجکاو گفتم:

- چه خبری سیمبر، کنجکاو مان کردی! بگو می شنویم.

سیمبر: «بانوی من، شما به زودی با شاهزاده آرسین ملاقاتی خواهید داشت، لیکن سخنانی می گوید، که همه راست است. به او اعتماد کنید.»

با اخمای درهمی گفتم:

- چگونه می توانم اعتماد کنم؟ نمی شود! مگر قرار است چه سخنی بگوید؟

سیمبر: «نمی توانم بگویم بانوی من. لیکن بدانید، تمامی سخنان ایشان حقیقت هست و به سخنان نزدیکانتان، مبنی بر دروغ گفتن و اعتماد نکردن به ایشان، گوش فرا ندهید! سخنان ایشان را باور کنید، زیرا به پیروزی در جنگ، به شما کمک خواهد کرد. بدرود بانوی من.»

هرچی توی ذهنم صداس کردم، جواب نداد. فکر کنم رفت. اه، چه زرنکه بچه! چرا باید به حرفای کسی که قصد جونم رو کرده بود، اعتماد کنم؟

تقریبا از ظهرم گذشته بود و ما، بدون توقف در حال حرکت بودیم.

صدای سم اسب که به زمین برخورد می کرد، به گوشم می رسید. احساس خطر بهم دست داد. ایستادم و دستم رو آوردم بالا. سپاهیان هم ایستادن.

بعد از گذشت چندثانیه، دو سوارکار نزدیک شدن، که لباس مبدل مشکی پوشیده بودن و نقاب هم زده بودن.

با ابروهای بالا رفته نگاهشون کردم. وای خدای من! اگه بخوان رد بشن، نمی تونن! درسته نامرئی شدیم، ولی نمی تونن ازمون رد بشن. اونا هم هی نزدیک تر می شدن. ای خدا چی کار کنم! چند قدمیم بودن که ایستادن. نفس عمیقی کشیدم. خداروشکر!

سر اسب یکیشون، به سر اسبم برخورد کرد. خخخ، اسب بیچاره! صدای یکیشون رو شنیدم:

- گمان می کنم اخبار رسیده، غلط بودند! زیرا خبری از آنان نیست.

-شاید، اطراق کرده اند و در حال استراحت هستند.

اون یکی، سرش رو تکون داد و گفت:

- آری درست می گویی! بین درختان پنهان می شویم و تا شب می مانیم. اگر نیامدند، بازمی گردیم و به ملکه می گوییم اخبار رسیده، غلط هستند.

دیگری: «عالیست!»

و با اسباشون بین جنگل رفتن.

پوزخندی زدم. خخخ، سرکار رفتین جیگرا!

اشاره کردم حرکت کنیم. با تمام سرعت، شروع به حرکت کردن کردیم. اسبای بیچاره هم بدون استراحت و غذا می اومدن. باید هر چه سریع تر، به پناهگاه برسیم.

به آتیش روبه روم خیره بودم و فکرم درگیر آریانا بود. وقتی رسیدیم پناهگاه، بعد از اسکان سربازا، آریانا گفت باید بره دریا. چون تو سرزمینش کار داره.

خیلی مشکوک می‌زد. نمی‌دونم، ولی حسم همیشه بهم راست می‌گه! حسم می‌گه که یه چیزی رو داره پنهون می‌کنه. نفس عمیقی کشیدم.

سیمبر: «درود بانوی من!»

- درود سیمبر! دلم برای در آغوش کشیدنت، بسیار تنگ شده است.

سیمبر: «من نیز بانوی من، لیکن جز ملکه‌های اعظم، کسی نباید مرا ببیند!»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- سیمبر، تو مرا یا بانوی من یا ملکه‌ی من می‌خوانی. تکلیف خود را روشن کن!

صدای خنده‌اش پیچید و گفت:

- بانوی من، باید این‌گونه صدايت کنم!

- او! کی می‌ره این همه راه رو! اوم، چیزه، منظورمان این است که مرا به نام بخوان.

تند گفت:

- خیر بانوی من، نمی‌شود! اگر خود نیز بخواهم، نمی‌توانم شما را به نام بخوانم؛ زیرا باعث مرگم می‌شود.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- چه‌طور ممکن است! برای آن که مرا به نام بخوانی، می‌میری؟! غیر قابل باور است!

با صدای ناراحتی گفت:

- لیکن این از قوانین است! یک فرشته حق ندارد ملکه‌ی اعظم را، به نام بخواند. بعدها همه چیز را، برایتان توضیح خواهم داد؛

لیکن اکنون می‌روم. به امید دیدار، بدرود.

و رفت. توی یک تصمیم آنی، بلند شدم و ملکه‌ی زرین رو صدا زدم. سریع خودش رو رسوند و احترام گذاشت و گفت:

- بله ملکه‌ی من؟

- جایی می‌روم. اردوگاه را به تو می‌سپارم. در نبود من، مسئولیت این جا را به عهده داری.

سریع گفت:

- امر، امر شماست ملکه. آسوده خیال باشید!

لبخندی زدم و گفتم:

- حال می‌توانی بری.

رفتم توی تاریکی ایستادم که کسی نتونه من رو ببینه. چشمام رو بستم و خودم رو توی جایی که عاشقش بودم، تجسم کردم. وقتی چشمام رو باز کردم، نور مهتاب توی چشمام خورد. مهتاب، به قشنگی روی دریا معلوم بود. روی سنگ همیشگی نشستم و به دریا خیره شدم.

چشمام رو بستم و با تمام وجودم، آرامش رو به طرف خودم کشیدم.

با صدای پاییی از پشت سرم، چشمام رو باز کردم و آروم آب دهنم رو قورت دادم. باورم نمی‌شد باز آریانا، مچم رو گرفته باشه! من احمق می‌دونستم پیام کنار دریا، اون حضورم رو حس می‌کنه!

برگشتم طرفش و با چشمای گرد، نگاهش کردم.

باورم نمی‌شه آرسین این جا باشه!

باترس نگاهش کردم. سریع به طرفم قدم برداشت و محکم من رو گرفت توی بغلش. وا چشه!

با عصبانیت از بغلش اومدم بیرون و داد زدم:

- چگونه جرات می کنی مرا در آغوش بگیری؟

باصدای لرزانی گفت:

- پس حدسم درست بود! تو هورزاد بودی! باورم نمی شود.

ودستی کشید توی موهایش و کلافه گفت:

- هورزاد، مرا ببخش.

داد زد:

- حدت را بدان، مرا به نام نخوان! خیانتت را فراموش نخواهم کرد! تو قصد جانم را کردی.

با چشمای گرد نگاهم کرد و گفت:

- چگونه این سخن را می گویی؟ من هیچ وقت قصد جانت را نداشتم!

با پوزخند، همه چیز رو برایش تعریف کردم و اون، هر لحظه برزخی تر می شد.

زل زد توی چشمم. چشماش داد می زد که: «من بی گناهم!»

حسی درونم فریاد زد: «او بی گ*ن* است، بی گ*ن* است!»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من می روم.

سریع نزدیکم شد و دوباره من رو گرفت توی بغلش و گفت:

- نرو! بگذار عطش آغوش کشیدنت، در وجودم رفع شود. دلتنگت بودم.

بازوم از پشت کشیده شد و از بغل آرسین کشیده شدم بیرون. با چشمایی که هم تعجب و هم ترس، توش موج می‌زد، به چشمای آبی آریانا، که قرمز شده بود، خیره شدم.

داد زد:

- شاهزاده حدت را بفهم! اکنون او خدمتکارت نیست، او ملکه‌ی اعظم ماست و مقامش، از تو بالاتر است! باید به او احترام بگذاری. درست است در جنگیم، ولی باز...

آرسین حرفش رو قطع کرد و داد زد: «به تو هیچ ربطی ندارد، به مسائل شخصی خودت و...»

بامستی که آریانا زد توی دهنش، آرسین خفه شد و افتادن به جون هم. یکی آریانا می‌زد، یکی آرسین. کلافه شدم و داد زدم:

- بس است! تمامش کنید، این یک دستور است!

از عصبانیت، وقتی نفس می‌کشیدم، از بینیم و دهنم آتیش می‌زد بیرون. جفتشون ساکت، نگاهم کردن. داد زدم:

- آریانا می‌رویم!

آرسین: «صبر کن. باید، درمورد آریانا، موضوعی را بدانی!»

درحالی که سعی می‌کردم داد نزنم، گفتم:

- رابطه من و آریانا، به تو هیچ ربطی ندارد!

باخشم نگاهم کرد و گفت:

- باشد، خودت خواستی! لیکن موضوعی درمورد جنگ را، باید بدانی.

- گوش فرا می‌دهم.

شروع کرد به حرف زدن. با هر کلمه‌ای که می‌گفت، چشمای من و آریانا از تعجب، گردتر می‌شد.

وقتی حرفش رو تموم کرد آریانا گفت:

- دروغ می‌گوید، باور مکن!

صدای سیمبر، توی گوشم زنگ خورد: «هر چه می‌گوید، راست است. به سخن کسی، مبنی بر دروغ بودن آن، توجه مکن!»

با اخم گفتم:

- باشد، اعتماد می‌کنم. لیکن، جزای خ*ی*ن*ت* مرگ هست، این را بدان!

لیخندی زدوگفت: میدانم ملکه ی من.

سرم روتکون دادم وگفتم:

- باشد، پس از الان شروع می‌کنیم.

آرسین: «باشد، من می‌روم به اردوگاه. شما نیز بروید اگر موضوع حل شد، این‌جا منتظر یکدیگر می‌مانیم.»

سرم رو تکون دادم و اون غیب شد.

آریانا، نزدیکم شد و بازو هام رو گرفت و باخم گفت:

- مگر نگفتم بدون اجازه من، هیچ‌جا نمی‌روی؟

- من ملکه‌ام!

داد زد:

- ملکه باشی، ولی قرار است با من ازدواج کنی. باید اجازه می گرفتی.

منم داد زدم:

- الان موضوع مهمتری برای بحث کردن داریم. بعد می توانیم در این مورد، سخن بگوییم.

باخشم ولم کرد و گفت:

- حق باتوست، موضوع مهمتری هم هست.

- با جادو می رویم.

دستش رو گرفتم توی دستم و با جادو، یه اردوگاه رفتیم. بین درختا قایم شدیم.

- خود را نامرئی می کنم. وسط سربازان رسیدم، خود را نشان می دهم و سخن را آغاز می کنم.

با عصبانیت گفت:

- هیچ می دانی چه می گویی؟ تو را بفرستم به پیشواز مرگ! غیر ممکن است.

باحرص گفتم:

- لعنتی هیچ کس قدرت آسیب رساندن به مرا ندارد! نیرویی از من محافظت می کند.

گفت:

- باور کنم؟

- آری.

آریانا: «باشد، اگر اتفاقی افتاد، دنبالت می آیم.»

بالبخند سرم رو تکون دادم.

جادو رو گفتم و نامرئی شدم.

آروم جلو رفتم. نگاهی به سربازای سرزمینم کردم که هرچند نفر، دور یک آتیش بودن و با هم حرف می زدن.

یاد حرفای آرسین افتادم که می گفت، بهم کمکم می کنه. گفت که سربازام، مخالف هوزانن و طرفدار منن، ولی جرات مخالفت ندارن. حتی مردم هوزان طرف منن و کمکم می کنه، بدون جنگ پیروز بشم و نقشه های خوبی رو، طراحی کرده بود.

وقتی رسیدم مرکز اردوگاه، که از همه جا دید داشت، ایستادم.

و خودم رو، از حالت نامرئی در آوردم.

اونایی که متوجه من شده بودن، باچشمای گرد نگاهم می کردن.

داد زدم:

- درود فرزندان سرزمین من.

توجه همه بهم جلب شد. می خواستن بلند بشن که با لبخند گفتم:

- بنشینید، می خواهم سخنانی را بگویم.

یکیشون که از لباسش معلوم بود فرمانده است، بلند شد و گفت:

- که هستی؟ چگونه آمده ای؟ چه می خواهی؟

بالبخند گفتم:

- من ملکه ی اعظم هستم، همان کسی که شما می خواهید با او بجنگید.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- از کجا بدانم راست می‌گویی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- تو، یکی از مردمان سرزمین من هستی، باید ملکه خویش را بشناسی. امتحان کن.

همه با تعجب و ترس به هم‌دیگر نگاه می‌کردن. لبخندی بهشون زدم تا فکرای بد نکنن.

داشتم به سربازا نگاه می‌کردم، که نيزه‌ای به‌طرفم پرتاب شد. با ترس به نيزه خيره شدم، که چند سانتی متر مونده به من بخوره، افتاد زمين.

تا نيزه افتاد زمين، فرمانده جلوی پای من زانو زد و گفت:

- ملکه‌ی من، شمادست می‌گوئید، زیرا این هاله‌ی محافظ، فقط مخصوص ملکه‌ی اعظم و فرشته‌اش هست. پوزش مرا بپذیرید. در خدمت‌گزاری حاضریم.

لبخندی زدم و گفتم:

- عالیست! من نیز آمده بودم با شما سخن بگویم که به کمک یکدیگر، سرزمینمان را پس بگیریم و انتقام خون ملکه‌ی پیشین را بگیریم.

یکی از سربازها گفت:

- ما به سرزمینمان خ*ی*ان*ت نمی‌کنیم و با تو هم‌دست نمی‌شویم!

کسایی که کنارش بودن، تأیید کرد. یکی دیگه بلند شد و داد زد:

- گستاخ! چگونه جرات می‌کنی با ملکه این‌گونه سخن بگویی؟ خ*ی*ان*ت تو، این است که به ملکه‌ی اعظم پشت کنی!

زیرا، سرزمین هوان، متعلق به ملکه‌ی اعظم هست و او، دلسوزمان است.

یکی دیگه گفت:

- آری، عرشیا درست می گوید، به یاد نمی آوری که وقتی مردم برای حکومت نادرست ملکه ی دروغین، که تحت سلطه ی ملکه هوزان است، شورش کردن و چقدر از آنان را کشتند و بقیه، اکنون در سیاه چال هستند!

اون یکی گفت:

- دلیل بر این نیست که ما به این ملکه کمک کنیم. من مخالفم!

اوف خدای من! بادادی که زدم ساکت شدن.

- خاموش! می دانید خ*ی*ا*ن*ت به سرزمین یعنی چه؟ خیر نمی دانید. زیرا اگر می دانستید، این گونه سخن نمی گفتید. خ*ی*ا*ن*ت به سرزمین، یعنی این که بدانی ملکه ی دروغین بر تخت سلطنت نشسته است و هیچ قدرتی ندارد و تحت سلطه ملکه ی بی ارزش دیگری است و خ*ی*ا*ن*ت یعنی پشت کردن به ملکه ی حقیقی سرزمینتان و پشت کردن به من، یعنی پشت کردن به آینده سرزمین و مردم! اگر با من همراه شوید، من قسم خواهم خورد بدون ریخته شدن خون شما، سربازان و مردم بی گ*ن*ا*ه، سرزمینمان را پس بگیریم و انتقام خون ریخته شدگان را بگیریم.

همه جا در سکوت فرو رفت. خدا کنه قبول کن.

همه یک صدا گفتن:

- تا پای جان به ملکه و سرزمینمان خدمت می کنیم. امر، امر شماست ملکه ی من. هر چه دستور دهید، همان می شود!

لبخندی زدم. اینم حل شد.

آریانا: «حتما باید می آمدیم شاهزاده را ببینیم؟»

پوف بلندی کشیدم و گفتم:

- آریانا! آرام باش. آری، زیرا قرارمان این بود.

عصبی به دریا خیره شد. نیمه شب بود. بعد از حرف زدن با سپاه سرزمین هوان، اونا رو بردم پناهگاه و الانم منتظر آرسینم که بیاد و ببینم اون چی کار کرده و تونسته اونا رو راضی کنه یا نه.

بعد از چند دقیقه، آرسین اومد.

سریع بلند شدم و به طرفش رفتم و گفتم:

- چه شد؟ توانستی کاری بکنی؟

باچشمای قرمزی که نشون از عصبانیتش بود، توی چشمام خیره شد و گفت:

- آری، ولی متأسفانه این سپاهیان، مردم عادی بودند. برای فریب دادن شما و ملکه‌ی دروغین، سپاه اصلی در قصر مستقر شدند.

با عصبانیت گفتم:

- تو چگونه ندانستی؟ تو نیز در قصر بودی!

نشستم روی زمین و سرم رو گرفتم بین دستانم. لعنتی چی کار کنم! دیگه نمی‌کشم.

آرسین بازوم رو گرفت که بلندم کنه، که آریانا سریع دستش رو از دستم جدا کرد و خودش من رو بلند کرد و بغلم کرد و گفت:

- مقصر حال الانش تو هستی!

رو به من ادامه داد:

- حق با من است! او بانقشه به تو نزدیک شده است.

آرسین با صدای کنترل شده‌ای گفت:

- من نمی‌دانستم! زیرا سپاه آموزش دیده را به‌جای سربازان قصر قرار دادند.

نمی‌دونستم چی بگم. این دو تا هم وقت واسه بحث کردن پیدا کردن.

با اخم گفتم:

- خاموش باشید. سرم درد گرفته است. اکنون وقت بحث کردن نیست! بگذارید کمی فکر کنم، بدانم باید چه کنیم.

جفتشون چند لحظه بهم نگاه کردن و رفتن رو به دریا و ایستادن و به دریا خیره شدن.

خنده‌ام گرفته بود. آخه مثل بچه‌ها بهم دیگه می‌پرن، خجالتم نمی‌کشن!

روی تخته سنگ نشستم و به فکر فرو رفتم.

با خوشحالی رو به آریانا و آرسین گفتم:

- نقشه‌ای ناب یافته‌ام! بیاید تا بگویم.

جفتشون خوشحال اومدن کنارم و روی تخته سنگ نشستن و من، وسطشون بودم.

نقشه‌ام رو کامل گفتم، که جفتشون اخم کردن و گفتن:

- خیر، ممکن نیست!

- همان که گفتم! این نقشه باید انجام شود.

آرسین با اخم گفت:

- ممکن است جانت را از دست بدهی!

آریانا: «در این مورد، حق با اوست. نمی‌گذارم این نقشه را اجرا کنی!»

با اخم گفتم:

- آریانا تو می دانی هیچ کس، به خاطر محافظ، قدرت آسیب رساندن را به من ندارد.

آرسین با تعجب گفت:

- چه گفتی؟

جریان محافظ رو گفتم.

آرسین: «باشد، انجام می دهیم.»

باخنده گفتم:

- پس، فردا شروع می کنیم. شاهزاده تو به قصر بازگرد و در حال آماده باش، باش.

آرسین بلند شد و گفت:

- به امید پیروزی.

و غیب شد. سرم رو گذاشتم روی شونه ی آریانا.

آریانا: «نمی خواهی دگر قدرت هایی که داری را، به من بگویی؟»

با تعجب گفتم:

- چرا می خواهی بدانی؟

هول شد و گفت:

- زیرا می خواهم بدانم همسر آینده ام، چه قدرتهایی دارد.

- باشد، پس از تصرف سرزمینم، همه چیز را می گویم.

آریانا: «بهتر است باز گردیم به اردوگاه.»

- باشد، برویم.

باجادو برگشتیم. همه سربازا خواب بودن. مردم عادی که آرسین می گفت، توسط خود آرسین، به جای امنی منتقل شدن.

- می روم استراحت کنم.

آریانا: «باشد پس، بدرود.»

توی چادر مشکی رنگی که مخصوص من بود، رفتم.

روی تخت قهوه ای رنگ با روتختی قرمز، دراز کشیدم و به سقف چادر خیره شدم و کم کم، خوابم برد.

روز بعد:

با اسبم، جلوی سپاه آماده ام رژه می رفتم و برای سربازام توضیح می دادم چی کار کنن.

- همه شما را نامرئی می کنم، همانند زمانی که به سمت اردوگاه می آمدیم. باز نیز برای تازه واردان می گویم، نامرئی می شویم و

شما می توانید یکدیگر و کسانی که نامرئی نیستند را ببینید. لیکن دیگران، قدرت دیدن شما را ندارند. در هنگامی که نامرئی

هستید، حق سخن گفتن را ندارید. شما می توانید از بین مردم بگذرید. از همه سو، قصر را محاصره می کنید و زمانی که من

بخواهم، از نامرئی بودن در می آید. پس درحالت، آماده باش، باشید. گروه تدارکات نیز، به همراه تعدادی سرباز برای محافظت،

در این جا می ماند.

بقیه نقشه ام رو گفتم و همه رو نامرئی کردم به سمت شهر، راه افتادیم.

خیلی خوشحال بودم بالاخره از این کابوس، خلاص می شوم و می تونم توی سرزمین مادریم، به آرامش برسم.

از شهر گذشته بودیم و الان، روبه روی دروازه ورودی قصر بودیم. بقیه ملکه ها، همچین قدرتی مثل من نداشتن و خوبی قصر این بود که از شهر، فاصله داره و اگر هم نقشه من نگرفت و جنگ آغاز شد، مردم آسیبی نمی بینند.

طبق گفته ام، آریانا، با جناح سمت راست، به سمت راست قصر، رفتن و پادشاه پکا، با جناح سمت چپ، به سمت چپ قصر رفتن و فرماندهی جناح اصلی رو، به فرمانده آموزش دیده ی سرزمینم، مهرداد، دادم.

بیست نفر از یاران آریانا، که می تونستن به داخل خشکی بیان پشت قصر، جایی که آرسین و من عاشقش بودیم، در حالت آماده باش بودن.

با سرب مهرداد اشاره کردم بیاد کنارم. اومد کنارم ایستاد. من از اسب پیاده شدم.

خودش فهمید وقت رفتنمه.

چشمم رو بستم و با یاد خدا، جایی رو که می خواستم، تجسم کردم و با جادو رفتم.

توی سالن اصلی بودم، هوزان روی تخت سلطنتی نشسته بود و با هاگام بحث می کرد.

هوزان: «هاگام، همان که گفتم! سپاهم را آماده کنید، اول من به آن دختر حمله خواهم کرد.»

هاگام: «اما...»

حرف هاگام رو قطع کرد و گفت:

- نمی خواهم چیز دیگری بشنوم! همان که گفتم انجام شود. سریع تر!

هه، می خواد به من حمله کنه! من نمی ذارم خون بی گناهی ریخته بشه.

دستم رو گذاشتم رو شمشیرم و آرام، بدون کوچیک ترین صدایی، درش آوردم.

به طرف تخت رفتم.

نزدیک هوزان بودم، که از تخت بلند شد و ایستاد و با خودش گفت:

- این دختر را، همانند مادرش نابود خواهم کرد!

خیلی عصبی شدم. آگه بهش نیاز نداشتم، همین الان می کشتمش.

پشتش ایستادم.

شمشیر رو بردم جلو و با فاصله از گردنش، نگه داشتم و خودم رو مرئی کردم.

وقتی شمشیر، رو دید، جیخ کشید.

- آرام باش هوزان! اگر به حرف هایم گوش دهی، جانت را خواهم بخشید.

بالکنت گفت:

- چگونه وارد شدی؟ چرا تو را ندیدم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- زیرا از قدرت هایم آگاه نیستی!

همین موقع آرسین اومد.

هوزان با دیدن آرسین گفت:

- فرزندانم، مرا نجات بده!

آرسین باخنده نزدیک شد و گفت:

- خیر مادرم! زیرا به شما هشدار داده بودم که من، به ملکه‌ی حقیقی خدمت می‌کنم، نه به شما!

هوزان با حرص گفت:

- مار در آستین پروراندم!

سربازانی که جمع شده بودن دورمون، بهم نزدیک شدن که شمشیر رو، چسبوندم به گردن هوزان و گفتم:

- بگو نزدیک نیایند، وگرنه تو را خواهم کشت!

هوزان باصدای لرزونی گفت:

- نزدیک نیاید.

آرسین: «عقب بروید، به صلاحتان است.»

بعد از چند دقیقه، تمام سربازان توی محوطه‌ی قصر جمع شده بودن و من هم، روی پله‌ها، بالاتر از همه‌شون، با شمشیری روی

گردن هوزان، ایستاده بودم و آرسین کنارم و ماسیس هم، کنار آرسین ایستاده بود.

خدمتکارا، همه داخل قصر بودن.

با صدای بلند و رسایی گفتم:

- سربازان شجاع و دلیر! اگر با من متحد شوید، خون هیچ بی‌گناهی ریخته نمی‌شود. من ملکه‌ی حقیقی هستم و این ملکه،

خ*ی*ان*ت کار است. اگر با او هم عقیده شوید، مجازاتتان مرگ است! زیرا من این سرزمین را تصرف خواهم کرد. لیکن

می‌خواهم بدون آن که خونی ریخته شود، سرزمین‌هایم را پس بگیرم. اگر با ملکه‌ی اعظم خود، یعنی من، هم عقیده و مخالف

جنگ هستید، اعلام کنید تا بدانم هنوز وجدانتان بیدار است و به فکر مردم و سرزمینتان هستید!

با استرس بهشون نگاه کردم. کاش قبول کنن چون واقعا دلم نمی خواست خون کسی، ریخته بشه.

با صدای سربازا خوشحال به آرسین نگاه کردم. همه ی سربازا، شمشیراشون رو آوردن بالا و داد زدن:

- زنده باد ملکه ی اعظم! ما در خدمت گزاری حاضریم.

وای باورم نمی شه! خیلی خوشحالم که بدون ریخته شدن خون کسی، تونستم این سرزمین رو تصرف کنم.

- دروازه ورودی قصر را باز کنید تا سربازان من بتوانند به درون قصر بیایند.

نگهبانا دروازه رو باز کردن. لبخندی زدم. سربازای نامرئی رو دیدم که به همراه سه فرماندهشون اومدن داخل. همه منتظر بودن

که اونا بیان داخل. بذار یکی از قدرت های من رو بدونن. نصف سربازا که اومدن داخل، جادو رو گفتم و از حالت نامرئی، در

اومدن همه با تعجب نگاهشون کردند.

- این قدرتم را نشانتان دادم، که بدانید چه قدرتهایی دارم.

داد زدم:

- نگهبان سیاه چال این جا کیست؟

یک نفر جلو اومد و احترام گذاشت و گفت:

- من هستم ملکه.

- ملکه ی پیشین سیتیا، هوزان را به سیاه چال ببرید.

هوزان: «نه، من اکنون ملکه هستم. تو نمی توانی مرا به سیاه چال بیندازی!»

- ببریدش.

دونفر، دوطرفش رو گرفتن و بردن.

هوزان داد می زد:

- ننگ بر شما باد که به ملکه خویش پشت کرده اید! هنگامی که سرزمینم را پس گیرم، همه تان را گردن خواهم زد.

باش، اگه بتونی پشش بگیری!

آریانا و پادشاه پکا، کنارم ایستادن و بهم احترام گذاشتن.

پادشاه پکا: «تبریک می گویم ملکه. بدون جنگ پیروز میدان شدیم. حال چگونه می خواهید سرزمین خود را پس بگیرید؟ نقشه ای دارید؟»

- آری، به داخل می رویم و پیکی برای ملکه ی فعلی هوان می فرستیم. اگر تسلیم شد، جانش را می بخشم. اگر نه، جانش را خواهم گرفت.

آریانا: «عالیست، گفته ام سپاه را در قصر اسکان دهند و یک نفر را نیز، به دنبال ملکه ی زرین فرستاده ام.»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- می رویم داخل قصر برای تنظیم متن.

سه نفرشون، سرشون رو تکون دادن. ماسیس فقط با اخم نگاهم می کرد. حالا فهمیدم مقام من بالاتره.

روی تختی که هوزان همیشه می نشست، نشستیم. هاکام اومد برای نوشتن متن، منم آرام شروع کردم به گفتن:

- درود به ملکه ی دروغین سرزمینم! می دانم که شما تحت تأثیر ملکه ی پیشین، هوزان قرار گرفته اید و من، تو را خواهم بخشید اگر که تسلیم شوی! اما اگر تسلیم نشوی، با سپاهم به سوی سرزمین هوان، لشکرکشی خواهم کرد و جان خود و فرزندت را، خواهم گرفت. ملکه ی پیشین، هوزان، خود را تسلیم کرده است. تصمیم با خودت هست. تا غروب فردا فرصت خواهی داشت تسلیم شوی. بدرود.

هاکام، متن نامه رو نوشت و بعد احترام گذاشت و رفت برای فرستادن پیک.

به ماسیس نگاه کردم، به زمین خیره شده بود. باصدای آرسین به طرفش برگشتم.
 آرسین: «پوزش، لیکن سوالی ذهنم را درگیر کرده است. شما با مادرم چه می کنید؟»
 هه، توقع داره بعد از این کارایی که کرده چی کارش کنم!

- بعد خواهی فهمید. اکنون مسائل مهم تری برای رسیدگی وجود دارد.
 با اخم سرش رو تکون داد. ماسیس کلافه بلند شد و گفت:

- تو یک رعیت زاده ای! چگونه توانستی به این مقام برسی! تو همانند مادرت، لایق ملکه بودن نیستی و رعیت بودن برازنده تان است. من تو را به عنوان ملکه، نمی پذیریم.

به خودم توهین کرد هیچی! ولی به چه حقی به مادرم توهین کرد؟
 داد زدم:

- چگونه جرات می کنی به من و مادرم توهین کنی! مادر تو رعیت زاده است و خونی که در رگانت جاریست خون رعیت زاده است! ما و ملکه های پیشین، همگی اصیل زاده هستیم. جانت را خواهیم گرفت!
 باحرفی که آرسین زد، مات موندم.

آرسین: «ملکه ی من، پرنسس را عفو کنید ایشان باردار هستن و تحت فشار. بیهوده سخن گفتند.»
 هنوزم مات مونده بودم که چشمم افتاد به آریانا که داشت با اخم نگاهم می کرد.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

- باشد، این بار را می بخشم. لیکن دفعه بعدی نخواهد بود و گردنش را خواهم زد.

ماسیس با چشمای اشکی نگاهم می کرد. آرسین احترام گذاشت و گفت:

- سپاس ملکه.

دیگه شب شده بود و من توی محوطه ی قصر بودم و به سربازا نگاه می کردم.

خدمتکارا، درحال رفت و آمد بودن که یک نفر، بهم خورد. نزدیک بود بیفتم که کنترل خودم رو حفظ کردم. برگشتم طرف اون کسی که بهم خورده بود. با پوزخند به سمن خیره شدم.

اونم بدون احترام، یکم نگاهم کرد. خواست از کنارم رد بشه که گفتم:

- چگونه جرات می کنی به من احترام نگذاری؟

برگشت طرفم و گفت:

- زیرا توهم یک رعیت زاده بیش نیستی!

داد زدم:

- خاموش باش! تو رعیت زاده هستی، من یک اصیل زاده هستم. خود نیز از این موضوع آگاه هستی! سریع طلب پوزش کن، وگرنه جانت را خواهم گرفت.

ترس توی چشماش نشست. سریع گفت:

- قدرتش را نداری!

پوزخندی زدم و گفتم:

- باشد، تو را به سیاه چال می اندازم. بعد جانت را خواهم گرفت.

داد زدم:

- سرباز.

دوتا از سربازا اومدن و احترام گذاشتن.

- این دخترک را به سیاه چال بیندازید.

سربازان: «امر، امر شماست.»

دو طرف سمن رو گرفتن که بیرن. سمن شروع کرد به فحش دادن. توجه ای نکردم، اما وقتی به مادرم فحش داد، ندونستم چی شد که جلوی سربازا رو گرفتم و با شمشیر یکی از سربازا، سمن رو کشتم.

افتاد روی زمین و خونش جاری شد. دلم خنک شد!

اون از رفتاراش موقعی ای که هویت خودم رو نمی دونستم، اینم از الان که به مادرم فحش داد.

مادرش اومد. وقتی دید سمن، غرق خون روی زمین افتاده، داد زد و گفت:

- وای دخترکم، چه برسرش آمده!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

به روبه رو خیره شدم و گفتم:

- جنازه اش را جمع کنید و از این جا ببریدش.

به گریه های مادرش هم گوش ندادم. دختر رو این جورى تربیت می کنن اخه؟ مرگ حقش بود.

نمی دونم چند ساعت گذشته بود و من هنوز توی محوطه ایستاده بودم.

یکی از سربازا کنارم ایستاد و گفت:

- ملکه ی من، پوزش خلوتتان را برهم زدم. لیکن ملکه ی سرزمین هوان و شاهزاده شان آمده اند و اجازه ورود می خواهند؟ امرتان چیست؟

با تعجب گفتم:

- اجازه ورود بدهید، لیکن همراهانشان اجازه ورود ندارند.

سرباز: «تنها آمده‌اند.»

لبخندی زدم و گفتم:

- بیاوریدشان.

پس اومدن تسلیم بشن. داخل قصر، روی تخت سلطنتی نشستیم. بعد از چند دقیقه، اومدن و روبه‌روم ایستادن و احترام گذاشتن و گفتن:

- درود.

لبخندی زدم و گفتم:

- درود! خوشحال هستم که خود را تسلیم کرده‌اید.

ملکه‌ی پیشین گفت:

- من از همان ابتدا، مخالف این اتفاقات بودم. لیکن ملکه هوزان مرا تهدید می‌کرد و نمی‌توانستم کاری انجام دهم. الان نیز از شما می‌خواهم جان من و فرزندم را ببخشید.

با لبخندی گفتم:

- می‌بخشمتان. لیکن برای همیشه تبعید خواهید شد.

ملکه پیشین: «سپاس برای بخشیدن جانمان. هرچه دستور دهید همان می‌شود.»

- فردا حرکت خواهید کرد و به سرزمین زرین می‌روید. در آن‌جا با احترام با شما برخورد خواهد شد.

لبخندی زدن و احترام گذاشتن و رفتن.

آریانا به سرزمینش رفت برای انجام کاری، که دلیلش رون نمی‌دونم.

آرسین هم توی اتاقش با زنشه، هه.

و ملکه‌ی زرین در حال استراحت.

به یکی از خدمتکارا گفتم که به ها کام بگه بیاد.

ها کام، بعد از حدود چند دقیقه اومد گفت:

- ملکه، مرا فراخواندید؟

- آری، ملکه‌ی دروغین تسلیم شد. او را تبعید کردم. مقدمات بر تخت نشینی مرا آماده سازید. می‌خواهم همه چیز برای فردا عصر، آماده باشد. پادشاهان و ملکه‌های متحد فردا به این جا خواهند رسید. بهتر است هرچه سریع‌تر به تخت بنشینم.

ها کام لبخندی زد و گفت:

- امرتان اجرا خواهد شد ملکه‌ی من.

آروم از پله‌ها بالا می‌رفتم. دامن گشاد پیراهن قرمز رنگم رو گرفتم و روی تخت سلطنتی، که نقش آتش روش حک شده بود، نشستم و با غرور به مردمی که روبه‌روم ایستاده بودن، نگاه کردم. ملکه‌ها سمت راست، روی صندلی‌ها نشسته بودن و پادشاهها، سمت چپ.

همه بودن، به جز کسی که قراره در آینده نزدیک شوهرم بشه و من عاشقش بشم.

نفس عمیقی کشیدم.

هاکام به همراه خدمتکاری با یه سینی سلطنتی، که یه تاج بزرگ، که روش نقش آتش حک شده بود و یه نگین قرمز روش بود، اومدن بالا.

لباسم، دقیق مثل همون لباسی بود که چند ماه قبل توی پیشگویی دیده بودم.

آروم بلند شدم. هاکام و خدمتکار احترام گذاشتن.

روی زمین، روی دو زانو نشستم. هاکام تاج رو برداشت و روی موهام گذاشت و بلند گفت:

- بازگشتن را به سرزمینتان، تبریک می‌گوییم.

همه یک صدا گفتن:

- راهتان روشن، شمشیرتان بران، پیروزیتان همیشگی، ملکه‌ی اعظم.

همه بلند شدن و احترام گذاشتن. من هم از روی زمین بلند شدم و گفتم:

- اینک، در حضور همگان سوگند یاد می‌کنم که مردمان سرزمینانم را همانند فرزندان خویش بدانم و برای صلح و آسایششان،

همه کار انجام دهم. قسم یاد می‌کنم خون هیچ بی‌گناهی ریخته نشود و سرزمین‌ها، همه در صلح و آرامش باشند.

همه دست زدن و بلند گفتن:

- زنده باد ملکه‌ی جوان، زنده باد ملکه‌ی جوان.

لبخندی زدم و دستم رو آوردم بالا به علامت سکوت، و گفتم:

- همه از خودتان پذیرایی کنید.

مردم عادی، خوشحال به سمت میزهای پذیرایی رفتن و من هم روی تخت نشستم.

ملکه‌ی زرین اومد جلوم و احترام گذاشت و گفت:

- تبریک می گویم ملکه ی من.

- سپاس ملکه ی جوان. از خود پذیرایی کن.

لبخندی زد و رفت. همه ی ملکه ها و پادشاه ها، یکی یکی اومدن جلو و تبریک گفتن.

سیمبر: «تبریک می گویم بانوی من.»

- سپاس سیمبر.

سیمبر: «لیکن بانوی من، وقت آن است رازی پنهان را بدانید.»

باتعجب گفتم:

- چه چیزی پنهان مانده است! مگر چیزی دیگری هم وجود دارد که پنهان باشد؟

سیمبر: «آری، در مورد آریانا.»

همون طور که سیمبر گفت و با جادوی جدیدی که بهم یاد داد، چشمام رو بستم و گفتم:

- مرا به نزدیک قصر پادشاه دریا ببر.

و جادوی مخصوص رو گفتم.

چشمام رو که باز کردم، توی آب، با باله ی ماهی بودم، مثل پری ها. نزدیک قصر آبی رنگ، که متعلق به آریانا بود، پشت صخره ای قائم شدم. سریع خودم رو نامرئی کردم و به طرف قصر راه افتادم. دو تا سرباز، که پری هم بودن، دو طرف دروازه ایستاده بودن و با جدیت به روبه رو خیره بودن. از دروازه رد شدم.

درون قصر، پر بود از گل های آبی زیبا. قصر زیبایی بود. به جزئیاتش توجه نکردم. باید هر چه سریع تر، موضوع رو بفهمم.

سیمبر می گفت آریانا، چیزی رو ازم پنهون می کنه.

صدای یک خدمتکار چاق، که همه ی خدمتکارا رو صدا می‌زد، اومد و گفت:

-تبریک می‌گوییم! شاهزاده‌ای زیبا به دنیا آمده است.

ابروهام از تعجب بالا رفت، چی! مگه آریانا پادشاه نیست؟ چه‌طور شاهزاده به‌دنیا اومده؟

وای حتما اشتباه شنیدم. از پله‌ها بالا رفتم. در ورودی، عکس آریانا حک شده بود. رفتم داخل، توی قصر، بیش از صد تا در وجود داشت. از پله‌ها تند رفتم بالا. چون صدای آریانا رو، از بالا شنیدم.

آروم آروم، به سمت آریانا، که جلوی در قهوه‌ای رنگی ایستاده بود و نوزادی که دورش یه پارچه سفید بود رو بغل کرده بود، رفتم.

لبخند به لب داشت، چرا لبخندش غمگین بود؟

غمیگن بود یا حسم اشتباه می‌گه؟

نزدیکش ایستادم، قلبم هنوزم می‌گه فکرم اشتباهه.

آریانا بچه رو داد به زن روبه‌روش و گفت بره.

بعد گفت:

-هورزاد، چرا حسم می‌گوید این جایی؟

خودم رو مرئی کردم و اشکام شروع به ریختن کرد.

آریانا با لکنت گفت:

- می‌خواستم در فرصتی مناسب، توضیح بدهم.

- چه چیزی را می‌خواستی توضیح بدهی؟

چشماش رو بست و زانو زد جلوم و گفتم:

- مرا ببخش. من، قبل از ورودت به سرزمین، عاشق دختری شدم و با او ازدواج کردم و حال، صاحب فرزندی پسر، شده ام. شدت اشکام بیش تر شد.

”مزرعه که درو شد، کلاغ هم رفت...“

بیچاره مترسک، احساسش را به کسی سپرده بود

که برای نیازش، تنهائیش را پر کرده بود.“

جلوش نشستم. بازوهاش رو گرفتم و گفتم:

- پس دلیل نزدیک شدنت به من چه بود؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خواستم بدانم قدرت مرا داری یا خیر. برای همان نزدیکت شدم. اول عذاب وجدان داشتم، لیکن بعد عاشقت شدم.

تو چشمام زل زد، چشماش قرمز بود.

گفتم:

- هورزاد، باور کن تو را دوست دارم. بیش تر از هر چیزی عاشقت شده ام، باور کن!

”جای خالی تو را با عروسکی پر می کنم“

همانند دوست، مرا دوست ندارد

احساس ندارد

اما هرچه هست،

دل شکستن بلد نیست...“

- تو ازدواج کرده بودی!

آریانا: «جبران می کنم.»

هق زدم:

- مرا بازی دادی!

آریانا: «دلیل داشتم.»

زجه زدم:

- من باورت داشتم!

آریانا: «گذشته را فراموش کن.»

داد زدم:

- داشتم عاشقت می شدم!

بلند گفتم:

- من نیز عاشقتم!

بلند شدم و راه رفتن رو پیش گرفتم.

”راهی جز سقوط ندارد برگ پاییزی...“

www.NegahDL.com

وقتی می داند درخت،

عشق برگ تازه ای در سر دارد.“

آروم به جلو قدم برداشتم. داد زد:

- بمان! جبران خواهم کرد، مرا ببخش.

ایستادم. بدون این که برگردم، گفتم:

- عاشق زنی دیگر بودی و همسرت بود. با وجودش، عاشق زنی دیگر شدی. به تو اعتمادی نیست!

آریانا: «بمان!»

برگشتم طرفش و با حق هق گفتم:

- پدر شدنت مبارک عشقم!

قطره اشکی از چشمش اومد پایین. پوزخندی زدم و برگشتم و به راهم ادامه دادم.

”بی احساس ترین فرد روی زمین می شوم، وقتی

تفریحت می شود، بازی گرفتن قلب بی گ*ن*ه*م*ن*!

ماچ می کنم و می گذارم کنار ‘دوستت دارم’ هایم را،

تا ناتمام بماند، پازل عشقی که سنگ بنایش دروغ بود...”

با جادو برگشتم به اتاقم. توی قصرم، به تخت قرمز رنگم خیره شدم و روی تخت خوابیدم و به سقف اتاقم، که قرمز و مشکی

بود و طراحیش آتش بود، خیره شدم.

زیرلب زمزمه کردم:

- بازم شکست خوردی هورزاد!

و به خواب رفتم.

همون جای قبلی بودم. مادرم نشسته بود روی زمین. آروم رفتم طرفش و نشستم کنارش و سرم رو، روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

- بالاخره آمدی مادرم؟

مادر: «چگونه بر قلب شکسته‌ات مرهم بگذارم؟»

- شکستم!

مادر: «دو بار شکستی.»

”نگاهم کرد و پنداشتم که دوستم دارد.

نگاهم کرد، در نگاهش هزاران شوق عشق را خواندم

نگاهم کرد، دل به او بستم،

نگاهم کرد، اما بعدها فهمیدم،

که فقط نگاهم کرد!

- خسته‌ام!

مادر: «خوب می‌شوی.»

- چگونه قلب شکسته‌ام را تسکین دهم؟ بگویم بی‌خیال این هم می‌گذرد؟!

آه عمیقی کشید و گفت:

- همیشه آن چیزی را که می‌بینیم، نباید باور کنیم! آینه هم با آن همه شفافیتش، دست چپ و راست را اشتباه نشان می‌دهد!
- کاش زنده بودی و کنارم.
- من رو بلند کرد و توی چشمم نگاه کرد و گفت:
- می‌خواهی زنده باشم؟
- سرم رو تکون دادم و اشکام رو پاک کردم.
- مادر: «پس آزادم کن.»
- با تعجب گفتم:
- چگونه! مگر نمرده‌اید؟
- لبخندی زد، که آرامش به وجودم تزریق شد.
- مادر: «خیر عزیز جانم، مرا بیاب و نجاتم ده.»
- با خوشحالی گفتم:
- چگونه؟
- مادر: «دیمن.»
- دیمن دیگر کیست؟
- مادر: «رهبر کنونی جادوگران رانده شده، از سرزمین هوان و دیگر سرزمینان. او مرا به این‌جا آورد و شکنجه‌ام می‌کند، زیرا من او را از سرزمینان راندم!»
- با بهت گفتم:

- چگونه پیدایت کنم؟

بلند شد. منم بلند شدم. ب*و*س*ه ای روی پیشونیم زد و ازم دور شد.

داد زدم:

- پاسخ سوالم چه بود؟

مادر: «به ایران، شهری که در آن زندگی می کردی برو. نزد دختری که یک سال از تو بزرگتر است، نامش مرضیه است. او کمکت می کند. بدرود فرزندم.»

با لبخند نگاهش کردم.

باید برم و مادرم رو نجات بدم!

"زندگی باید کرد، گاه با یک گل سرخ

گاه با یک دل تنگ

گاه، باید رویید در پس این باران

گاه، باید خندید بر غم بی پایان "

به پایان رسید دفتر ما، اما حکایت همچنان جاریست.

منتظر جلد دوم رمان باشید با اسم "جادوگران رانده شده"

از دوستای گلم تشکر می کنم برای همراهی من، در نوشتن این رمان.

این رمان رو تقدیم می کنم به همسر عزیزم و خانواده ی گلم.

دوستون دارم، عزیزترین های من.

پایان جلد اول

24/11/1395

ساعت 23:07